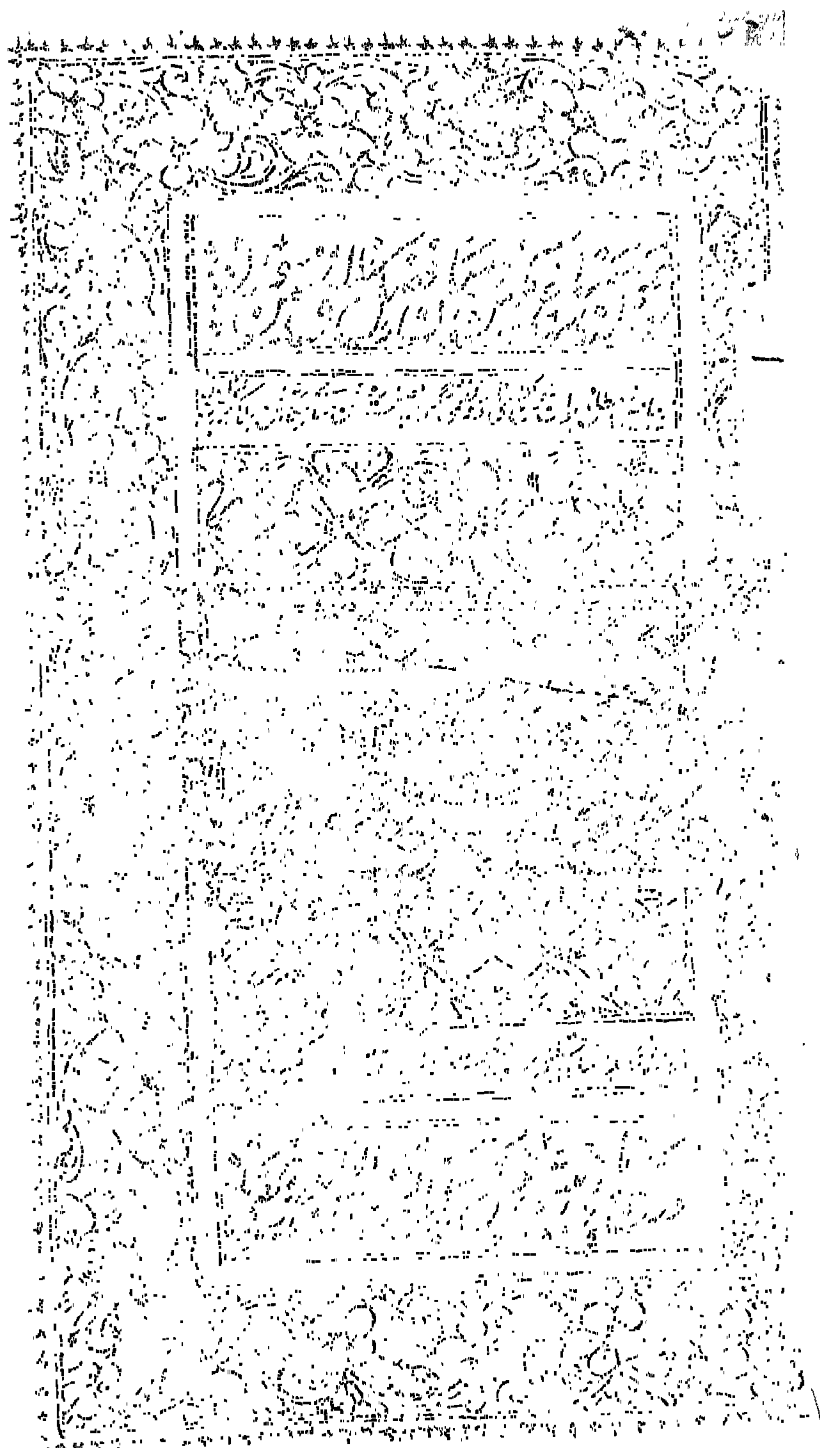
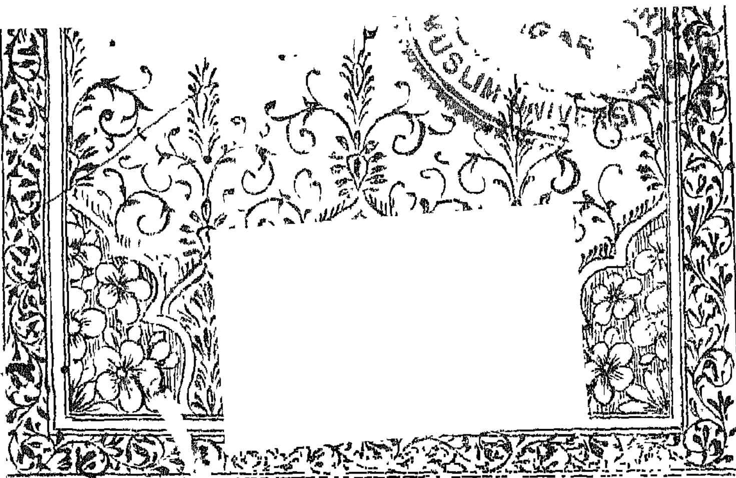




سپیده دم چو شدم محرم سرای سروش — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب جو[ر]
بگوش هوش من آمد از حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که پیش نشیب و فراز در راه است — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی ز هر سپاه نهانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکست سپر نشد پوشیده است — چه پایه جا تو را اندر تو خسته و رنجور
چه بارهاست ترا بر تن ز صد ام و هوام — چه واجبهاست ز تو در دل و خوش قصور
بدوشت بیا توی خار جبر و غافل — تو نیز یکی از بهر خلق او سار

[illegible] پند ضعیفی بجوان دل ببند	تو جمع آوری کین اطلس [illegible] آن [illegible]
ز کرم مرده کفن برکشی و در پوستی	میان اهل مروت که وا روت [illegible]
بدان طمع که بهمن خویش کنی زنهایت حرصا	نشسته بر صدر که [illegible]
تا صبح شود همچو روز معلوم مست	که باکه با خسته عشق [illegible]
که مرد ورتق کبریا نیا بدره راه	مگر که لشکر حسن [illegible] هوا کند [illegible]
بباده دست میالای کان همه خونست	که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق	فشاند دامن همت ز خاکدان [illegible]
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق	برفت [illegible]
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم	[illegible]
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین	که با درایت [illegible]
نه در حدیقه فکرش و زیده باد غلط	[illegible]
ز طول و عرض جهات کمال او صدره	[illegible]
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او	چنانکه [illegible]
زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها	ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان	چنانکه نغمه داود در ادای زبور
[illegible] افلاک حلقت آن مجمر	که کرده جیب افق را پر از بخار بخور
بهر محوطهٔ اسلام حفظت آن خندق	که می نیابد شری [illegible]
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر	نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی باعلی کرده که رایت صبح	[illegible] سایهٔ او کم شود [illegible]

تا حبل متین ست اعتصام جهان
اگر گسسته شود رشته سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند
که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض یافتست نما
که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرکسان گردون را
ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجأ عالم اتابک اعظم
که عالمی دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفه اعمار
سخاش باب نخست از جریده ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین مشتاقانت
مجره را بدو انگشت بگسلند ز طاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
بتیر تنها جفت و بتیغ سر با طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

بجنب ثبات که هنگام کار فرمودی
بجز بلطف در آمد جهان جافی و عاق

[illegible] بساط تو بسطی که دگر
بر و محیط نه گردد دوائر آفاق

اگر ز پای در آید زمانه باکی نیست | تو شاد زی که درستست دولت باساق

بیا ز روی تو ندارد خیال گیتی ملک | بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب تیغ تو در سینه ها گرفت وطن | خیال چهره تو در دیدها گرفت وثاق

سخن ز خصم ز دست تو شرقی نه چنانکه | بغیر تلخی آبش برون شود ز مذاق

درید در دل و چشم عدو نهاب است تو | چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای | که از حرارت این خیمه شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق | نگه کند سوی ملک تو خیره چشم وفاق

بیاد حمله ز گوشش بر آوری چنبه | بنوک نیزه ز چشمش برون بری شقاق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف | نیابدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را غذا باید | بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

ز نای کوس و نفیر مبارزان در رزم | بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق

فرو کنند نظاره ساکنان فلک | برون مجلس تو سر ز گوشه های رواق

مدبران فلک آن زمان نطق بزنند | که از ضمیر تو صادره کنند استنطاق

ز نظم ملک تها هیچ در سخن یابد | چنانکه نظم مرا از حلاوت اخلاق

چنین عروس سخن را چو شاه بود | برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف | بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آسمان بادا | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفته همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغانشاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم	مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم
بباد مژده عید از لبان چنان که گرفت	ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی او دیش سینه باز آمد	دلی که مرده و زنده نبود ازو خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری	اگرچه از سر تحقیق سر سپه گرم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین	مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من بباش که من	ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق مکافات طمع نشاید داشت	به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
دلم حمایتی زلف تست زو بگذر	که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان مکن و گو گرامی آن نکند	فدای یک قدمت گر بود دو صد گهرم
پسند کن لب خشک و دیده تر من	که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت	که اشک و چهره ندید نقد سیم و زرم
نخواست ناله و زاری ز من چو او برخاست	برفت بر اثرش دل چو رفت او ز برم
رخش که تابش خورشید روزه داران داشت	گذاشت چون علم عید در جهان ا
چگونه قصه من در جهان سمر نشود	که هر کجا که نشینم برین فسانه
ز بس خجسته عید خود همین قصدست	که جان بزم جهان پهلوان تجد
ملک نشان عضد الدین که از مدایح او	همیشه بهر گنج و جواهر
طغانشه ابن موید که گنبد ور سرکش	که هست منطقه چرخ حلقه کم

همانا چو برق زند گوهریست از تیغم — قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
من آن تهمتن دریادلی که وقت صبوح — بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود — که من خلاصهٔ آبا و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است — همه فضائل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی — چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک — همان زمان که بجنبد تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای — که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد حشرم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد — ز زخم [illegible] شهابت نیوفتد حذرم
ز حرص زر چو شهان نام و ننگ ابتر شد — منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من بتواضع بساعتی صدره — زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست — که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمت باشد — ز حال قصه شود حرف حرف بر شمرم
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست کز غبار درشت — کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز دل بر آمدم اکنون و روی آوردم — که گر نطق نزنم تا جهان بود خطرم
اگر ضرورت ازینسان نگیردم دامن — چگونه مثل منی [illegible] گذرم
به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار [illegible] ثمرم
مرا بچرب یک صاحب غرض ز بیخ مکن — که من [illegible] بار و برم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین — که در مناقبت تو [illegible] بار و برم

ز صد ملوک جهان نام نیک سازنده کنند — بقول هر دو دلان بر میان غزل بندم

هر آنکه با همه عیبم حسن پایه مفروش — که چون بگوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بچیز دگر سر فشند از بیم نرسد — همین بس است که بر آستان خدمت سرم

بحضرت تو سخن از سر زبان نیامد اند — که جایگاه دگر نیز بود اینست درم

سپرده پیش خرد آبروی سخن بس ازین — حدیث نان بزبان آورم بسنگ ترم

تو به تمیز ز جوانی و پادشاهی خویش — که من ز دولت تو سر چون شکر نخورم

در مدح شاه نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که [illegible] خاک بوسند خاک در او — سپهر عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که [illegible] سپهر دست و خنجر او

سپهر ملک ابوبکر بن محمد آنکه — زمین بسته رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که [illegible] — [illegible] نپاه برد بر او

سهیل گوشه نشینی [illegible] — سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شب نشینی که [illegible] — [illegible] عرض بود یک ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود [illegible] در میدان — [illegible] فلک سامی و ملک پرور او

بسر فرازی از آن پایه سر گذشت که تیر — بهای [illegible] نتواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه سلطنتش کند کواکب [illegible] — [illegible] سعادت نثار منبر او

ز بیم او [illegible] شود [illegible] — [illegible] کنند از سر صرم بوی مجمر او

[illegible] — [illegible] مظفر او

[illegible] — [illegible] پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند
که همچو روز نشد بر دل منیر او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی
نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست در خور ملک
کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
اگر چه خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد
که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست زانکه بود
برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست
که هیچ خطی شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری درافزاید
چرا سپه کشی بر عدو و کشور او

اگر چه خصم تو دعوای سلطنت سازد
زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ
چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدوت اگر چه نماید چو خار سر تیزی
شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او

کسیکه خاک جناب تو نیست مشک لبش
برون ز خاک بیازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد
بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولت چنان بادا
که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری
که سر بکام جهانداران فرود آری

بدین قدر علل ما هم نگه نخواهی داشت
چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند
که سینهٔ بخلی یا دلی بیازاری

مرا اگر شبه من از بار محنت سست شده تا / فراق روی تو در پیچ رو بسر باری
بیا ببین که ز سهم نثار منت غم تو / دو چشم من بچه سان میکنند گهرباری
ببا نچه از رگ من خون چکد دریغی نیست / که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو / اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شرمی سازم / که چشم شوخ ترا عار نیست خونخواری
ز دوری هوسی می پزیم درین حالت / که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا غبار زبر دست میل و این پیداست / که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است / که یک زمانم بی این سماع نگذاری
یکی غمم از دل من پای باز پس نکشد / که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
سپهر جفا که کنی بر زمانه بندی حسدم / کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر / که عذر لنگی بیرون بری بهمواری
زمانه را همه دانند که شیار دگر است / بعهد شاه جهان عوض جفاکاری
شاه ملت و دارای ملک نصرة الدین / که کرد دولت و دین را بتیغ معماری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم / دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدو بدا ز بس آثار عدل نتوان دید / مگر بزلف بتان نسبت ستمگاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود / ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
در آمده نازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو جهان تنگ شد فضای جهان | که هست تا دم زدن حشمت بدشواری

تویی که تا ابد از رنگ دلبری دولت تو | چمن برنگ زری شد چو صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افگند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری

فلک به بند حکمت ازان نشاند که تو | ز بیشتر جانب انصاف را نگه داری

کمال فضل مرا شاید ار بگیری تو | ازان بود که تو شاه خجسته اطواری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نظر شکم آز را بینباری

بقهر آب فنا بر سر فلک برانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را نباشد جز خاری

ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد | ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی بعهد تو مستقل علم گشته در نکوکاری | سلم است ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری | کمینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود | کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی برافگند گر تو | بهفت قلعهٔ افلاک سر فرو آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است بدان | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند | که عذر لنگ برون می برد بهمواری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی | وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت — دگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری — ز روی لطف بر احوال بندهٔ بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل — روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت عرایس ساختند — که زهره شان تفاخر کند بپستاری
بکن معونت احوال من باستقلال — که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بفصاحت سخن من از آن نگیرد دست — که خبر ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود — مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد — که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیره فتحی که هست لطائف غیب — ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشاه مؤید

کراست زهره که با این جمال زهره و حور — در افگند سخنی از وداع نیشاپور
اگرچه هیچ نشنوده و غمزه خواب و بیک — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
سزد اگر هم این چه دلیست گویا کز خواب — ز یار خویش نبوده‌ست هیچ شب مهجور
خراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر — چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر — نه کرده‌ام از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین که خضر — چنین که دیده‌ام از وی ز ریش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب گیرد بیشت — که راه یافت از صد هزار گونه کفور
مگر ز پرده برون اوفتاده راز من — که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی از بوالعجبی های روزگار این ست / که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دل شادم / بدان امید که سعی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من / بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ / ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد / بروی دشت نهانخانهای کان دیجور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند / بزیر پایه برآورده سنین و شهور
دران مقام که بگشاد خرم او دیده / ز رو ضمیمه... باشد و فلک شب کور
وران دیار که افتد ز عدل او سایه / بقدر... تشنیا نهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون / ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بپا فرید ز اقبال صورتی پس ازان / حلول کرده درو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند / پس از مفارقت تاک و قالب انگور
بروزگار تو ان یافت انتظام جهان / که از حمایت خوبی پیاله شد کافور
عجب نباشد اگر گردم فلک هر دم / نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس / کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکریست بود منقاد / فلک مثال ترا بنده‌ئی بود مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم / و یا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم / که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست / که هست دم زدنم حلقه النقفته الصدور
سخن بکایت گردون شده است عذر ... / وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش | چو آب حل شود از شرم لولوی منثور
هزار شعر تهم آنکه شود که برخوانند | زهی سجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از قدرت | چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
همیشه باد همیشه ترا دست در عنان جهاد | رسول حکم ترا پای در رکاب ظهور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار | بر بام خسروانی این هفت تا حصار
بر اصل چار طاق فنا سرای کون | نه پوشش فلک همه چون بالش استوار
دیبای خسروانی افسر دو گشتیان | وانگه نثار کرده به برد زرینشا هزار
آوازه از بن سخن اندر جهان فتاد | تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک تازه مدید | میکرد مهر در نحیه تقدیر شش انتظار
هم مشتری ز لعو در انداخت طیلسان | هم زهره از نشاط درافگند گوشوار
یعنی که تخت مجلد بلقیس وقت را | آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان | سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر | چون آفتاب بر فلک تند شهسوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت | مانند دایگانش به پرورده در کنار
دریافت ملک نزاد اول و در ملک شد بزرگ | وانگاه ملک بازبرد و شد بزرگوار
ای خسروی که کوکب شاهنشهی برسم | از هفت جوشن فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد | در دست و پای مرکبت افتد به زینهار

[illegible]

چون بر عزیمت سفری سایه افکنی	بر شکل آسمان برود از سم کمیت غبار
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد	سر باد او تو کند همه اطراف از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد	ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
هر گوشه ای ز قصه جم گو بیا ببین	در ملک طول و عرض و در حکم گیر و دار
تو صاحب تاج و تخت فرو ناوری از آنکه	چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد	در طینت تو تعبیه کرده است کردگار
نهر فلک ز کف تو شد سر بنجار جود	آری چه چیست پیش تو دریا کم از بخار
چون تیغ همتت هنر را بازار گشت تیز	چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که غارستان تو برد سپاه	تا نقش صور کلبه اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال	هر گز چهند سیاوش نه آنند در شمار
تو شمع عصمتی به شب ظلم در جهان	تو ابر رحمتی به سر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش از آنکه	چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد و تهنیت عید

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار	آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانه میدان آسمان	شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بر نخته بدین لوح لاجورد	نونی است گوییا قلم کرده نگار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو	مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب	آهنگ بر کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت	افتاده بر کرانه دریا نحیف و زار

در موسم خزان بخلاف جهانی زمرد وزان | تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
بازم بگو نقش بوالعجب شکل نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم | از گوش او بدوان کشد این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که در بست این طراز | گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتاه | در پیکر جهت است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست | دانی که چیست [illegible] هم [illegible]
نعل سمند شاه جهانست کآسمان | هر ماه بر سرش [illegible]
گفتم که از [illegible] | [illegible]
بر نهادت کریمان [illegible] | [illegible]
تا زود مهر [illegible] | [illegible]
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش | [illegible]
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست | چون آفتاب [illegible]
آن بحر بیکرانست که ز امداد فیض او | [illegible]
وان قطب معدلت که سپهر ستاره وار | همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون منتسبه شود جهت کعبهٔ نجات | جز سمت درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد | اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وانرا که از حدایق لطفش گلی شکفت | دوران روزگار نیارد [illegible]
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین | هر دم بآستین کرم بسترد غبار

آن کس که یک دم از می عصیانت مست شد — تا نفخ صور نشکندش از رحمت خمار
بگشا رهای عزم که پیش از تو کس ندید — بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد — در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی به نزد همت تو خاکیست بی محک — خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان — هرگز چنین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود رشته یتیم گهر — در باغ ملک بود کدو همسر خیار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت — کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار
تا از درگه خطبه اقبال تو نخواند — ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در وصف حال خود سخنی چند داشتم — لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک سخن بود ناگهی — وی سایه خدای ز من سایه برمدار
ای برای نظم ممالک درین جهان — کس را درون پرده تقدیر نیست بار
دوران به دولت تو که نظم جهان از وست — بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
کاین جنت فردوس بی زوال — عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین و تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو بزد ابر خیمه در گلزار — گل از سراچه خلوت در و بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
ثوابت خاره کن از عندلیب نیست عجب — که سروکارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا — چه موجبیست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامده است به رقص — چرا به دست زدن خویش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند خصر آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز نا شده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه — درو چنانکه در آثار سال فصل بهار
نه مجلسی است سپهریست که بطالع او — بتابد اختر عشرت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی — همیشه منفر فلک بر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او — که از جفای فلک هست بر دلی آزار
بزهره نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه — بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان — ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد — فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی مشک می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس — باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا — که شد ز درگه فرماندهٔ جهان بیزار
کسی که او بود آگه از عقیدهٔ من — گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چه فخر بعلم است و آن علامت جهل — کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماند مرا چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس است اینکه نه بندند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه تویی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک ز پایه تو افراشت پشت بر بسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است — که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت او ملکت ری بس خوار
قرار چون بود هم در فراق حضرت او — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
از صد نهال که در باغ همی بنشاندیم — یکی هنوز ز بیخم نیامدست ببار
زمانه تا ننهد دو قفل در دو لبش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت غلغله و هنگام انزواست مرا — نمانده دور تیغ ز گنبد دوار
هنوز پیش کلاهم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جهت را — نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ز برای آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا بنواخت — یکی ازین دو ندانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را بهبط او افکند — برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ره نیافت در و وهم و فکرت اغیار

بچشم همت او ملک ری بود خوار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت درو دیدهٔ اولی الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق
ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را
بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که درو اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر با دوستی را
وجیره چرخ دهد سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را
کند مبشر امداد رحمت در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید
هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان ز الازل هیبت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب
در افگنند حبیبا بدامن اخیار

[illegible] که در مقابل آن
بهیچ ذره نسنجد بضاعت ابرار

[illegible] نامهٔ حکمت که سر تأویلش
کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که در غریبش
بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی
فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد برایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر برو نتواند گماشتن بوقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند — دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان پلارک گوهرفشان که در کف شاه — بسان شعله نارست درمیان سحاب
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای — بدان کمند سپهر انگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آنزمان شود روشن — کز آستانه شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی — ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا بهمه مشرق و مغرب نفروشم — که خاک تو ده قالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایه من دانش است و میدانی — که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت انقدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — به شب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

در راه بشنود این ماجرا و می پرسشم ... که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو از این به دعائی دانم ... که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد ... از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت ... کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید ... وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد ... همچون عنان شبرنگ تو بی قرار کرد
جسم زمین که مرکب ملک تو خواست شد ... همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه اوفتاد ... آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل ... همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت ... آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگر چه بسی اجتهاد کرد ... در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست ... نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد ... واقبال بر براق مرادت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود ... دریای دولت تو بساعت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم ... از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بآتش نهاده اند ... روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازور بازوی تو مقرر شد با فترا ... آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که مهابت فرو شکست ... بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو / در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست / گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از رایت عدو دین که بماندست رفع او / هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشادی که عاقبت / آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد

تا ذیل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک / آن راه بر خدای که دین با حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین حصن کردهٔ تایید ایزدست / هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

با دست امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه / عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد / در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده / در باغ سعادت گل شادی ببر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد / وان کار که ایام همی خواست برآمد

آسوده جهان از تف خورشید حوادث / چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت / در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک / کز صدمت رمحش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را / از حضرت او مژده عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین بی سپر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را — در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
ای دوخته ایام بقد تو قبائی — کو را نه همین طاق فلک آستر آمد
در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمان تا که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائده همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور — خطی ست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز — در دائره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تو تیر فلک چرب زبان ست — زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
عصمت که پرستنده سم خر عیسی ست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
آن باید دانست که هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها هنر آنکس که بمدح تو زبانم — چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند — این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا — کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را — هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان چو جلوه درآید ز خرمی — چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز خوی خویش — پروانهٔ ضیا به آسمان دهد
خلقی ز چهرهٔ تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست — وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی — هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس — کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو برسم مزوری — بیمار عشق را شکر و ناروان دهد
تا چشم و آب دیده که سقای کوی دوست — صد مشک ازین متاع بیکپاره نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور تو سلی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که همه‌ای زور و دل — در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فرمایمش ز طارم گردون گنج شست نیست تو — امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نگینی فلکت تعهد اندیشه نرسید پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
وز نصرتی که چون دم روح القدس زند — نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز [illegible] به مغز دشمنان … نسرین چو مرغ را چو هما استخوان دهد
[illegible] زکات [illegible] صد هزار سال … سیمرغ وهم تا ز عقابش نشان دهد
در برگ [illegible] صرصر اجل … نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
[illegible] که با تیغ آبدار … از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
[illegible] دشمنی [illegible] از روی خاصیت … رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد
را [illegible] بسته شود [illegible] چنانکه … مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر [illegible] گرانی که کند [illegible] او بهر … بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای [illegible] که حفظ تو هنگام اهتمام … گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
[illegible] تدبیر [illegible] شود … تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
[illegible] … آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
[illegible] … کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
[illegible] … چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
[illegible] … چوبی شبیب وار بدست شبان دهد
[illegible] … اقبال در رکابت چو تو صاحبقران دهد
در [illegible] رستمی [illegible] که … گر دولت ترا عنان و مدح مهران دهد
با بحر [illegible] قدح [illegible] … در [illegible] کشتی [illegible] بدست عمان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند … قهرت چو آب او بزبان سنان دهد
در گه بارگاه تو کیوان [illegible] … تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و تونگرند … در [illegible] بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری	محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب	دستور چرخ رایت دریادلان چه دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	ناگه هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا	یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد	چشم تو رسم تیره‌کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد	زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود	از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
فکری که چشم عقل بدو زد ز تیرگی	دست زمانه در سر انگشت عقدان نهاد
بیچاره‌ئی که گم شده از ولایت نعیم	گردون بیار باکرت در میان نهاد
پرورده‌است دیده که [illegible]	آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در عهد شده [illegible] سبزی خط تو بر زبان	تا لب چرا [illegible] فشان نهاد
بر خیز [illegible] زلف تو گرچه [illegible]	سر بر کنار [illegible] نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق نیست	دل [illegible] نهاد
دانم یقین که مشکل الاثنای شاه	[illegible] نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان	[illegible] جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک	در آستین [illegible] قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم	[illegible] پای بر سپهر [illegible] آسمان نهاد

در تنگنای بیضه تأثیر عدل او / نقاش صنع پیکر مرغ آنچنان نهاد
قدر رفیعش رکاب بافلاک اندر رکاب زد / فرمانش باز مانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که صیت هیجا ترا خرد / همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
(نام جانور شکاری ۱۲)
چشم نفیضه صورت قهرت بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
بربام هفت قلعه گردون ترا زشب / حزم تو پای برزبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب / نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
(بخیل ۱۲)
دستت سر مخالف دین را ببادداد / زان بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر چرخ و سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود / عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
خبر سرمه اجل بنزد خیرگی دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
(از وهم پیشرو)
تیر تو سرکشست که پیش از زه کمان / تصدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی / دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا / در دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحه حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژده بهار دهد / دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال / نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی بود روا و فتم که بحید / خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم
بدست من می صافی و خوشگوار دهد

ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت
معاشران را گه و بیگه سر خمار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست
عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گویی
زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
که خضر حلهٔ خضر بمرغزار دهد

مرا شگوفه خوش آید که از ابتدای بهار
زمانه را ببوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند
دو هفته دیگر از بار انتظار دهد

پس از شگوفه چمن جای ارغوان باشد
شگفت کو بدو جای خود بخار دهد

شگوفه را ببود برگ آن که بر سر شاخ
قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار سمن بر میان سبزهٔ باغ
بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد

ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار
طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز نیازی نثار کسب گل
جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد

ز مهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید
ز عقد پروین ناهید گهر شهوار دهد

سرای پردهٔ قدس نسخ فراز افق
نشان طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت و دین آنکه در مقام هنر
قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش
سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بضرب
زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا سخی که سکینت بگاه بخشش و جود
بکان و دریا سرمایهٔ یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

شگفت نیست ز حسود چنانکه پنداری — زمانه روز و شبش کوکب کوکنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشید چنانک — سهیل را بستم هیبتت جوار دهد
ترا چه دشمن ناکس فرو نیارد سر — همین بود که بپایت بروزگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی — که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
دران زمان که بپاداش چشم خصم ترا — قضا بمیل سنان سرمه غبار دهد
سپاه بی عددت هم ازان بود آنرا — که هفت قلعه افلاک را حصار دهد
نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد — بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا — بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
ریاضتی بده آن چرخ تند را که بطوع — عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت او در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش — حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان — ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید — بروز معرکه آثار ذو الفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را — برات وار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آنداری — که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که داردم همه بدگرگونه هر یکی ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من مپرس که این نامه بر تو چون افتاد
هنر بعینه چو عنقا بماند زانکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت … که آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر … صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم … که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر … که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیک هیچ هم ازین در عراق ثابت نیست … تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت … بود شمار فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تنعمی که من از فضل و بیان دیدم … همین جفای پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که ازو یاد میکنم حرفی … نمیکند پس ازان تا تواند از من یاد

در مجلس شعر و غزل بهتر است آنکم نیست … بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد

بنای عمر به جایی گرفت چند کنم … برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا ازان چه که سیمین بریست دلکش … مرا ازان چه که شیرین لبیست در نوشاد

ببین سفید کن از حال تو هیچ مپرس … که شرح درد دل این نمی‌توانم داد

ببین گلی که مرا بشگفد ازین سستی … که بنده خوانم خود را و سرورا آزاد

گهی به لقب عمر آشفته زنگی را خورد … گهی خطا سپه کنم سست و سفله را راد

هزار بار من گوهر نثارشان کردم … که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد

هزار بیت که چو آب از قلم بچکید … که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی‌یابم … فغان رسد که رسانم به آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد … چو نامی حاصل تو یاد من بود همه باد

به روزگار زمانه که هست بنده او … هزار بنده چنانکه چو کیقباد قباد

خدایگان که بود نسبت معالی او | حساب هفت فلک پیش یکیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی ماند | چو دایگان عروس از تهیدستی واماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و رسد | که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مقر شده آنجا که حکم تو بنشست | بپای طاعت و خدمت ببایدش استاد
چو جهد بندگیت اینجا رسید وقت دعا | خداش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحمدالله که مهر لطف یار بگشاید | زمانه را در امید روزگار بگشاید
ز دست رفتم و دستم گرفت در زلفش | گزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست | چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
تبا امیدی وصلش امیدوار شدم | که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بخویشتن دمی زنده از آن مان مرده | که من کنار کنم او کنار بگشاید
هر آنچه صحبت آن تازه گلبن آید یاد | ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
نگر که تیر سپران کرد نوک مژگان را | که خون از این مژهٔ اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر | پس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست | مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت ست کاندرین گنجی | حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین | که همتش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان یاول | که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه دین شهنشه اتابک اعظم | که چشم تیغ بچون او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد
ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد
کمر ز قیصر و زنار دار بگشاید

در آن مصاف که تدبیر او طلایه کند
بیمن و لیستر یمین و یسار بگشاید

بدین دو رومی و زنگی که اعتماد کند
ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

بشفقت اسد الله دو نیم گردد خصم
در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

چنان ز روز سنان خون ز شمشیرش در رزم
که سیل ساخته چون ابر بار بگشاید

نسیم او که صدف را به آب دندان گشت
زلال خضر ز دندان مار بگشاید

اگر بخواهد رویش بگاه کینه و قهر
ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او
هزار سعد میان بسته بار بگشاید

اگر بکین سر موئی از قرار برگردد
ولایت از فلک بی قرار بگشاید

وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود
فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی مزاج صبوحی که جرعهٔ هیبت
ز هستی از سر دریا خمار بگشاید

اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسودت را
ز بیم خلاف تو صد زینهار بگشاید

وگر بمثل غباری شود مخالف تو
شکنجها بتو خون از غبار بگشاید

نسیم گلبن جود تو در ذبول ربیع
هزار غنچه ز دست غبار بگشاید

بخلق بر چه نبستی در ضرورت را
خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی
علاقهٔ غمش از روزگار بگشاید

زبان عقل ز بیم بسحر باروی
ز زهره پاره ز ره گوشوار بگشاید

سخن ز شست عبارت نمی جهد چه کنم
ز تیری ستم اندام تار بگشاید

چ

بشیر صحبت ار رسیدم بهتای بزم تو باد — که گر بغنچه یکی در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا — صحیفه‌های گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد حد عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجدالدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد — غمت بسختی خود علم آستین برزد
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند — که ابر قطره باران بیاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید — امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم بمجلس فضلت رسید و بار نیافت — نیافت روی و بر ابرو هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جانم از هجر تو یقین شده بود — ولیک دود شک از روزن یقین برزد
دلم بشیشهٔ اقبال خویش سنگ نیاز — ز مهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد
چو تشنه‌ئی که رسد ناگهان بر آب زلال — دمم بمدح خداوند مجدالدین برزد
محمد ابن علی اشعب آنکه همت او — سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر — فلک ترا بسر نکل نعالین برزد
از آن وضیع و شریف جهان خریدارند — که نقش مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز سپهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دریغ گفته نشاید که اندرین حسرت — فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالف تو بکلّی زمانه دل دربست — چنانکه تکیه مقامر بکعبتین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال — بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقده مروّت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم متین برزد
زبان و سر حسودت سپهر گرم دماغ — بزیر جبه مقعّره پوستین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را — طراز انّی علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در غیبت — نوال او ز جوی شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال خدمت او — همای ملک بسی پر بپای کین برزد
همیشه تا ید عقل گروش دامن — هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان گشای عدو بند شاه نصرة الدین — که فتح و نصرة از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه — بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — ببند شیر فلک را شکوه او چنگال
سپهتنی که بروز وغا توان گفتن — که اندرین زمان سرکشید بهتر ز آل
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند — نهاد چرخ فلک نشستن بصف نعال
کمان کمین چو بزه کرد نسر طایر نیز — فراهم آورد از بیم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل او دامن برخیزد — ببعد دولت او نام شب رود ز خیال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک | نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوتست از عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند | در افگند کمر سست خویشتن بپیش نوال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح | نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد | چو تو برسم دهاقین ز روی بروز قتال
زمین سینهٔ اعدا بتیغ بشگافی | پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد | حدیث خصم فسانه است ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه شهید | که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال
[illegible] آن قبول کرامت بیافتم که اگر | ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال
کنون دو سال تمامست تا نمی نوشم | ز دست غصه قدح های زهر مالامال
گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام | بریده گشته ز جانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو | از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
سر انجنین که تو بینی ز گنجهای هنر | اگر مرا بجهان در نه حرمتست نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم | اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم | ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
بسان زخمهٔ لگدکوب باد سینهٔ آنکه | ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل | که با چنین سر و سامان نه فضل نه افضال

چو مهر از این بیابان گرسنه نیستی شب و روز ... اگر نه ستمتی بافضل الاشکال
گذشته از جهان نسبت خصوصی خوالی ... ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه تو لی ... بذات خویش جهانی بکبریا و جلال
به بند هر که بتو دست از صبا و دبور ... به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید اسحق

ستم گزیدم و بشکست عهد قربی را ... نگر بحیله به بینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل ... بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعمد یکه طعنها میزد ... هزار بار به هر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از راه خاصیت بمذاق ... هنوز طعم شکری نهاد کسنی را
ز خاتمان بطریقی جدا فگند که چشم ... در او بماند ز حیرت سپهر اعلی را
زبانه هر نفسم تازه سخنی زاید ... اگرچه حال همین شد سست حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند ... وداع کرده لیکن دیار و ما و بلی را
ولیکن از سیری بود اگر قومی ... تتره باز فروشند من و سلوی را
میان شعر [illegible] اکنون که اختیار کنم ... هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم [illegible] که بی شفقت [illegible] ... رجای به نتوان داشت قدس [illegible] را
برای تحفه نظارگان بیارایم ... تجلهای عبارت عروس معنی را
اگر به نیکوی دیگر برون نمی آیم ... نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم ... ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را
نه در حساب زبان آید نه در حلوه [illegible] ... اگرچه هر دو صفت [illegible] را

اگر مرا ز من نیست راحتی چه عجب　　ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را

سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل　　زبانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی　　بریش خند برون می برند اری را

ولیکن این همه چندان بود که بگشایم　　بدست نطق سر حقّه‌های افعی را

بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم　　جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه　　سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور　　بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرده برفق　　چنانکه منقطع آید اساس عدوی را

لطافت سخنش طعم نوشدارو داد　　برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند　　بمخالفی دهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی ست　　بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربت ایام پی برون برده　　بعنف و لطف تو اسباب محنت و بشری را

بدست خویش قلم در کشیده مفتی عقل　　بیک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک　　چنانکه قصهٔ مجنون ز دو کرد لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رو کرده　　جهان ز مهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت لطفی تو نیستی که ازوست　　نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو　　ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را

اگر بمانده سری نهفته در گردون　　اشارت تو معین شده ست انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوّت طبع　　دهم ز روح تو بالا اساس انشی را

بخاک پای تو آن ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرور و در کسب نام نیکو کوش | که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می‌نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی بود و صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان | که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز شرح مدح تو باد | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جزای چرخ بگیرد مرا بسختی نای | وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
برو زمانهٔ ناساز از سرم بیرون | هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه بر کشم آهی | که هفت آینهٔ چرخ ازان بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری | بسان آینهٔ چینی میان رستهٔ زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نام و نقش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست | گهی چو عذر بخیلان بپای عزمم لنگ
ابا شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسا نیست | مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بفعل نیک چو من نام شان آرم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من | بهم چو شعری ارکان شعر خیزد چنگ
به پیش خسرو روی زمین بیارم بانگ | چنانکه در شکم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین سنجر بن طغرل
که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

نگین مهر کز چترش مدار هفت اقلیم
چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید
که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو
به روز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تویی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند
ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل
هنوز تازه نقش وجود را نیرنگ

چنان به دور تو کار زمانه منظوم است
که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

اگر چه آتش و آبست خنجرت چه عجب
گر آب هست پدید از میان آهن و سنگ

دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا
شود مخالفت آمال در شتاب درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند
زره گذار زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیک تو به دنبال چشم کرد نگاه
کمان به گوشهٔ ابرو در آورند آژنگ

چنان شود که تیزی آن و تندی این
قضا کمان دو کند زان میان به تیر سه سنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه
بعقل و دل شدگان جهان چابک و شنگ

قیاس نیست ز تیغ تو در ممالک روم
مصیبت است ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا به تجارت ز مرو و شهجان کس
بسوی آمل و ساری چیاورد نارنگ

تن حسود تو نارنگ وار آزرده باد
بسوزنی که نه آتش گدازد و نه زنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل جود
معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک ختسان

ای جهان را به تیغ داده قرار
کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اخستان توئی آنکه | خواهد از عنصرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیر انداز | حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با هزاران شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | باز دارند چرخ را از مدار
بکشد دشمن ترا گردون | آیت برنگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت | کز پی کرکسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | که کند چرخ حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | تا شد فتح بسته بر منقار
مرغ سنگی ماهیی که هست او را | دست در پای شاه دریا بار
بارها مانده بسوی شست ملک | همچو بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که هست شست | نیست مانند بکام ابد آزار
من ندانم که چیست وانستم آنکه | سی بر آرد ز بهر حجه دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او | مرغ و ماهی همی کنند قرار
ای فلک حضرتی و داده بار | پیش رایت خزاین اسرار
هیچ دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | که بیابیم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم یکبار

بس بشکرانه بر درت ریزم	درج ها پر ز لؤلؤ شهوار
گرچه پیشت نه کرد کس تعریف	که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست	چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا	گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت	دارم از علم لشکر جرار
رکنهاست سریر دانش من	همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع	این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن بضاعت ها	که بیک جایگه شود پرکار
بلک از حد بلخ تا در مصر	گرم گردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست	که ندارم درو آفرینش بار
من یکی گوهرم فتاده بخاک	از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو	گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست	بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی درودی تا حشر	دیدهٔ حزم و دولتت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس	مرد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو بر فراخته سر	دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین	ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو	تاج فغفور و افسر قیصر

اثر خشم تو چو تیر قضا ... بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه ... حکم تو کوه را گسسته کمر

تا تو وزان نقد جسمانی ... بحر و کان را نمانده وزن خطر

از دعاهای خیر بر حاجت ... راه گردون گشاده وقت سحر

نزد معیار همت عالیت ... کم عیارست نقد هفت اختر

گر بسنجد فلک شکوه ترا ... بشکنند کفه‌های شمس و قمر

گشت عطف دامن تو فشاند ... گرد تشویر بر سیه گوهر

ور نسیم شمائل تو نشست ... عرق شرم بر رخ عنبر

آب و آتش موافقت جویند ... هر کجا دولتت بود داور

تا ز تو پشت یافت بالش شرع ... فتنه پهلو نهاد بر بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ ... چرخ زیرست و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت ... اخگری در میان خاکستر

جاه هست آن ز رفعتیست که نیست ... کشتی وهم را بود معبر

هردم از شرم طیلسان تو چرخ ... بر سر مشتری کند چادر

هر زمان خانهٔ سیه کارت ... دهد از راز روزگار خبر

هر که در منصبی قدم بنهاد ... امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحت قلم برداشت ... نام تو اول بر آید از دفتر

با عطاهای نقد تو نشود ... آرزو همنشین بوک و مگر

هیبت خانهٔ مخالف را ... در فضای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب / که بتو روشن است چشم پدر
ای که بر چرخ اوج تعظیمت / نسر طایر ز بیم نه [illegible] پدید
پیش شمشیر همتت از پشت / صبح صادق بیفکند خنجر
ور سپهر ار فرصتی نکند / حکم حزم ترا احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج / کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز و عالمی که سپهر / گر بگویم ندارییم باور
فتنه در گرد من گشاده کمین / فاقه در راه من کشیده شتر
منتظر چون وظیفه های کرام / هیچ [illegible] نگسلد ز [illegible] بگیر
از شادی چو دوستان تو آه / گه گهی افتدم همین باور
آخر ای نور دیده اسلام / نیک دردی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من / که سیاهی دهد [illegible] بصر
منم آن طوطی که نطق مراست / در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من نمانک سعی / باشمت در جهان شناگستر
آسمان همچنان بجای خودست / رهبران قطب و رهبران محور
از کجا خاست این روانی جهل / از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست / گر چه از سنگ بود من گوهر
این زمان در تنعم است که چرخ / می نیارد بر او گماشت نظر
در بزمش ناله میکند بربط / در رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط ز این زخم [illegible] / من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسان و نیم شد که مرا — در عراق است حکم آتش خور
اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلک است روان ولی لاغر
در سفر بار من کشید ولیک — زیر پالان کشد مرا بجفسر
تا که از بحصه نیم تو بره جو — باشم اندر جوان بهشتی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازی — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که تا بهم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می شنوم — مهر بو بکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق و رواست — گر ندانند قیمت گوهر
ای دل پاک تر ز کیسهٔ سیم — وی رخ زرد تر ز صرهٔ زر
نیست دولت ورای آنکه شدم — در میان سخنوران پیمبر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبت سنجر
سبحانی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدایرا کامروز — چون سخن نیست اندرین کشور
ورنه گردد جهان بکشت خرد — بارها گر کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب خرد — رستم خامهٔ قضاء قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز — باد بر هرچه ممکن است ظفر

شبت از فخر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بر بزرگی و دولت از شاهان گیتی سر بسر / شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون / کز همه شاهان برو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح / اسپ او هرگه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم برآید روان / وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش / گشته ام بیحال و هوشم بوده ام بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است / عرض کردم حال و این خدمت بود کم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش / خواستم دستوری و کردم از اینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم / نقد فرماید بشهر اندر مرا تا نیست در

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه / جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند / چاکران والا سگالم سو بسو و سر بسر

یکدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند / از شکایت چاکرانم دردمند و خیره سر

من نهادم چشم بر ره تا که آرندم نشان / من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شهر و انبوهی نهادم سوی درگاه شهان / تا خبر یابند شه گیتی ز حال من مگر

نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا / خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان / زر بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام / شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت لی مرا تنهاست خلقی با من اند / نام من مشهور و یک سو خط اندیگر

چون همه بیچاره تر باشد مشهور و خطا / چاکران احمد مسعود در بازار خر

کیست من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است | سخت شد بیت شکل کاز ابوبکر و عمر
بندگان را چیست اینجا حرمتی در حشمتی | قوتی باید همین از شهر باید داد گر
چیست این چندین شکایت شاه شهر بنا | تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر
تا جداران بر رکاب او نهاده روز چشم | همچو رسبان صلیب همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر | زمانه کرد به درج فلک نهان گوهر
نگار بخت چو لعل دُرفشان گوهر | شکسته درج در و شد سبک گران گوهر
تراست لعل گهربار و در میان گوهر | میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی | ز شرم سرد شود همچو زعفران گوهر
ز خشم چو زر شد و از جنبش دیده هر ساعت | فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر
چنان بچشم تو لعل تبسم زلی در می | که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاک رهم از آنکه | بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من | از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس | که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد | چو خنجر ملک المشرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه | نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف | گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن بگل فعل اعجب زین | که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
بهین بخت چو گیرد قلم بدست شود | بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر را دست خرد نمی یابد — بعد رجه در تو درگنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی — بهیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم — بجای بیضه نهاد دست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت — به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است نیست عجب — که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزار دم نپسند ازو — کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه برآورد بار ها دریا — بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران چو هنرند — که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام — ازانکه خوب نماید بهم اما آن گوهر
همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب — کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا — که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

شهی که بارگه شاه برسپهر زند — که باد تا بقیامت بعهد او مامور
سپهر مجمره گردان بود بپایتخت — شمال مروحه بهر دارد از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود — بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند — بدفع دیده خورشید بر زه گرد غیور
مجاوران ارم بگسلند مهر نطاق — بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

ز فیض سایهٔ تو تاج ترصیع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شمسهٔ نور
بدان کنند دران بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صف کشند بسجده ستا عساکر حضور
بلرزد از نفس جاوشان درگه او — چنانچه وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که از صدای خاک — صبا دران عدم سر نهند سوی نشور
در آن زمان که عیان سر در آورد ز فنا — وزان میان که فلک محترق شود [illegible]
ز ترس بفسرد اندر عروق حادثه خون — ز سهم شیر در اندرون باغ فتنه غرور
بدو برد همه زیر خشم بر تن قیصر — فتد ز خوف چنین لرزه بر عمل فغفور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین سگ جند — قضا بقدرت کردار خویش شد مقهور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عید شاداب و خجسته است که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همین یابی باد
بوی آن ورد چو اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نیاید چو فضا سوی جگر
عید هر سال بیامد و بیاورد امسال — خلعت شاه زمین آن ملک شیر شکر
این گل و میوه همان بخ که همین آرد بار — زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر
ما به بینیم و کنون نیز نسیم ز شاه — شان همین نیز همانا که درین هست [illegible]

ای بزرگی تو نازنده مبارک یارب — خلعت خسرو دارادل افریدون فر
هفت چیزست کجا زینت مردست ازو — کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا — چون ترا دید بدین زینت مردی درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا — زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا — خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم — سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آید بر سر — آمد ای شاه کنون زانچه همی جستی برخور
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته — وی تو بر حملهٔ بدخواه درنگی لنگر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم همی — دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک پایه بخواه — تا البشعری شکنم نکند فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد — عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی رود — در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین هست و مفلسی — درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد — عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
هیبت تو تا بسیط زمین زیر پا کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط — جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

ن: نازل ترین منازل [illegible]
[illegible] خصم تو دار باد

وان اژدها که در دهم او کم بود جحیم — پیش سنان رمح تو در زینهار باد

بحری که نزد همّت تو خلیج ست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازیکه بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است — تا حشر دایرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله که تندی ازو بلد — در پیش قدر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقرّ سعادت است — از خرّمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو همیشه که رمح چو مار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اوّل ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است — تنفیذ تست همیشه بر سر این هفت و چار باد

در پیش دشمنان تیغ تو در زینهار باد

در مدح طغانشاه میگوید

قیصری چهر شد نسبی شاه هویدا — رایت اسلام چو گشته به ظفر قائد

شاه جهان شهریار عالم عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات دهد بر زند

وانکه نشنید صون بازوی دستش — خنجر و سوسن بجای تیغ نهند

از تیغ قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره ها ز خون جگر عقد

زهره سنگ از شکوه تو چو بر آمد گردش پا چو پیش لقب نهاد زمرد

ای ز تو حقی ورای چهار عناصر جاه تو گسترده چار پیش مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده نقش قضا و قدر ز تخته ابجد

می که چو در لیت در هوای تو صافی از کرمت سرخ روی گشت چو بسّد

از دم سرد عدوی تو به طبیعت جرم هوا بفسرد و چو مرغ مجمّد

نسخ حکمت نعوذ بالله اگر هیچ در ورق حال من کشد قلم رد

روز و شب هم چو روزنامه خصمت گردد زرا مداد روزگار مسود

گر بمثل آره بر سرم نهد امروز گردش ایام همچو حرف مشدّد

دست اجل تا که در نیارد ما از پای والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گر درین شعر یکی دو قافیه دیدست نی غرض از شعر قافیه است مجرّد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان عذر من اندر راه افتادست ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف راست چو بر برگ گل گلاب مصعّد

همچو می از قطره های خون جگر باد خصم ترا از سموم خشم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد بوی بهار مژده زلفین یار داد

یاری که روز و ظیفه نوروز خواستم گفت از لبت طلب دهمت از غمزه خار باد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل گر نه مهر بوسه ام دو هزار انتظار داد

با من بمی نشست و بجام ترنج شکل او آب نار خورد و مرا تاب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقه لبش در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد غمش ز لایت جان راست بزور — وز دل شکست و قلعهٔ جان بی حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک — کایزد باختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت بوبکر کآسمان — از دیده نزل برد ز جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او ز می خوشگوار داد

می خورد نوش مبین که ز بهر صلاح ملک — مشغولی بچشم بیدار روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او را می و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد هنگام او بود — پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد

از عبرهٔ جهان بسر تیغ و مقرعه — یک یک ستد ولی یکی صد هزار داد

چون ابر کاب را بشمار ستد و کشید — وانگه چه داد بیعدد و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست — میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من بگنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد — ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند ... فال آن نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون مربع شد بهم نوبت آیین جمعه را ... در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش ... آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش ... گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر ... کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهرهٔ گل شد زمین و زر او مهر آن مهره را ... بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد شکل گویی شک بیان کان شکل را ... در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هر چه شاید گفت کان از ابتدا یا انتهاست ... زابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کآستانت در دو قطر ... قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان تا اسد ... کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هر که در پیمان ملکت چون سر نی شد پیچ پیچ ... گر ملکشاه است طوقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را ناظم کرد ... گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو ... پاسداران تو اش در گرد لشکر یافتند

قفل می بستند روزی بر گشادنت ابر هم ... حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جرعهٔ بزمت را لبان هم ... قطرهٔ ما بود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلماتیان را توشهٔ خشک آرزوست ... کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست ... کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب یکشب بر درت بیدار داشت ... کآفتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وانکه نقصان کرد یکره با ترازوی طاعت — طالعش را چون ترازو سنگ در پا افکنند
در ترازوی جهان از وجو هم سر مرنج — هر کجا زر نیست با او جو برابر با فکنند
لیک فرق آنست که چون معیار قدر آید پدید — قیمت یک من جو اندر نیم جو زر با فکنند
سایه چون طوبی فکندی بر خطیرهای ازان — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر با فکنند
گر سخن نغز آید اقبال تو آورده است ازانکه — عزت عیسی است کان اندر سخن با فکنند
آب سخن این بسکه گر جمشید و گر کیخسروست — با منش در خواجه تاشی خاک این با فکنند
تا سر آنجوش زمین از فرق گنج آویختند — تا طبق پوش عرض بر روی جوهر با فکنند
پیش ازانت باد گوهر بیش ازانت باد گنج — وان دو عار اعرشیان مقبول دفتر با فکنند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پر تو است که اقبال بر جهان افگند — چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت — که بوی امن امان و نشاط جهان افگند
همای رایت او سر بسدره در ناورد — عجب که سایه برین تیره آشیان افگند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت رای خدایگان افگند
سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افگند
جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه — بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند
شکوه سایه شمشیر او بر وجود عدو — زمانه را تب لرزه در استخوان افگند
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود — خیال تیغ تو ... باز در گمان افگند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانیان را در گنج آسمان افگند
توئی که عدل تو در چار سوی کون و فساد — ندای عافیت و مژده امان افگند

گشاده دیده در امن و عافیت برخود | کسی که چشم برین فرخ آستان افگند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو | بسان آدمش ابلیس از جنان افگند
سخنت موج که دریای دولت تو بزد | بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوعی دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افگند
یکی بمرد و یکی را افلاک بخنجر تو | گلو بریده ویلی را ز خانمان افگند
چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا | هزار صاعقه در راه کهکشان افگند
توئی که همت تو آن فراخ حوصله است | که سر دو کون بیک لقمه در دهان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت رومست گر هوای عراق | بشو که فتح تو سایه بر این و آن افگند
زمانه ساز نزولت بقیروان پرداخت | ستاره برگ قدومت باصفهان افگند
عدوی ملک تو آن شب بعمر دست بشست | که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نه پیچید کسی عنان ز فلک | مدار دور قضا رهست بر زمان افگند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان تراست بعنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد | امید داد که ز وصل تو کی رسد بمراد
غمم که می سپرم سال و ماه راه نجست | جز اشک دیده و خون جگر به آب نه زاد
گرفته نقش هوایت درون تخته دل | بر آن مثال که بر پشت پشت وسمه سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
نه غم صبر من از غم بدست خود دشمن | بلای عشق بر محبت همی خورد بمراد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر　　　شدست خسته غم هوای ترا چنان افتاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت　　　نبرد عشق نباشد بجز حساب جماد
مرا بشد ز غم بسته دهر از عشق　　　زیاده میکنی از جور یک ستم بنیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من بر باد　　　که گر چه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد
بخون من چه دهی دست زلف عارض را　　　چو خواست غمزه ات این شغل را بسته باد
ز نوک ناوک آن دیده ام که از جنبش　　　بهر یکی شده ام زخم نشتر فصاد
ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم　　　دو آرزوی صنم تیره تر ز روی مداد
به دلفریبی و خوبی تراست چون شه را　　　بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد　　　خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم　　　که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد　　　برای رنجم اعادی و کوری حساد
رسید مایه بذلش بهر غنی و فقیر　　　کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب رای درخشانش دست زر ریزش　　　نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
زهی رسید ز تیغ تو بر خلافت دین　　　حقوق چو در ایام ... سپید باد
هر یکی ملک تو آمد صعود از ریب ...　　　چنانکه ... سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور رای ... شب　　　گرفته ... هیبت ... حیاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند　　　فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد
ز جور خصم تو جز کثرت سوادی نیست　　　چنانکه ... صفر ز ... اعداد

مدام در کام تو خواهد سپهر دوران را — ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور پرتو شدی ز آفتاب شکل هلال — اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و روی جلال — منزه است ز اکفا مقدس از اضداد
نه ذات بی بدلش را است تهمت اشباه — نه ملک لم یزلش را است تهمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر — بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فتح آمد است — که تا به لهو و طرب عقل را کند ارشاد
بخواه باده نوشین و داد وقت بده — که روز رفته نگردد به هیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی — چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزم افشانم — طویلهای دُر از بحر خاطر وقاد
همی که یافته ام چیرگی و فیروزی — ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
به نیک بختی تو آن یافته ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
با مهر حضرت تو آفتاب عاطفتت — رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمره اقرانم از عنایت محض — تو کردی اوحد از آن پس که بوده ام ز آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم — به نظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت — بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه — که از نقابش طناب آید اندر دوام اوتاد
قبای مدت دوران تو بدین قد باد — که دامنش ز درازی رسد به روز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند — تا قدر چین و رونق تاتار بشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل افگار نشکند

بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

بنمود رمی که در قدح دست از پی نثار — چشمم هزار لولوی شهوار نشکند

جنبد در مثال بر دن خطی ز عارضت — نقاش عشق را سر پرکار نشکند

دعوی خوبی تو چه باطل نشد بخط — معلوم شد که رونق گل خار نشکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

یکبوسه از لب تو بیک جان توان خرید — گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی — گر قدر زر ازان کف دربار نشکند

اعنی کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند

ای خسروی که تا نهم چرخ نگذرد — کس پیش حضرت تو صف بار نشکند

بی مایه محاسن خلق تو باد صبح — نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند

الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد — تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند

با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد — نقدی که در ترازوی معیار نشکند

شاهی که سایه داری حفظش دهد خدای — از تندباد حادثه شمسا خوار نشکند

طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد — تا روز حشر گنبد دوار نشکند

ویرانه که گرز تو کوبد در اجل — الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار — کز گاو گرز حملهٔ تو زنار نشکند

کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه آیتست کز زبانش — جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست چرخ — آسمان اگر بنیاد و دشوار نشکند
شب نگذرد که صورت قدرت خیال خواب — اندر دماغ فتنه که بیدار نشکند
حاضر بجوان مکرمت کی شود طمع — کانجا بش از معده ناهار نشکند
پشت فلک ز مهر ربودن کجا خمد — تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند
بر هیچ جز برای سر افشار الفت — گردون ورم خرید و دینار نشکند
شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج — سر بازی بضاعت اشعار نشکند
جنبد بهر نقطه زنی بر مدح تو هر نفس — نظمم درحسن اندر اسرار نشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه — این هفت آلتست که در کار نشکند
دائم اساس عمر خیال تو استوار باد — کز هفت در نگرد و ز چهار نشکند

در مدح شعر سلیمان

در لعب سر مستش چو مجلس پریشانی کند — دل اگر جان در نبیند از و گرانجانی کند
عقل ما را از پریشان زیستن شیوه گیرید — اندران مجلس که زلفش باد پیشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر — چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند
کی روا دارد ز روی عقل کان ترکا فرس — آنچه زلفش کافر او در مسلمانی کند
از نکهت نرگس حبا دو دی خون آشام او — سوی عاشق یک نظر با صد پیشانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت — کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند
ای نگارا از کمال حسن تو داند سخن — هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ما که گردون میزند — سجده پیش قامت تو سر بتانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان است در رویت گلستان — گلستان را تازه از اشک ابر نیسانی کند

تا چو زلف تو چوگانی دل عشاق را — عشق دامن گیر تو گوئی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق — تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم — گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین — آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند — وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا — در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک — شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند — نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس همچو گرزش گر کسی — ذکر پیچ رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت هیچ دیو گشت شاید گر کنون — رخش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت — از کمال نصرت و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند — مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید — پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او — هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف — جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف — آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزمت از کمان فسخ گردد جدا — موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
مادح جاه تو شاها کرد غربت اختیار — تا درین حضرت بمدح تو ثنا خوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی — شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که کردیت قبول — گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت — تا فزونتر رای تو در دین نگهبانی کند

فی المدح والموعظة بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل — پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست
مگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه — در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلترینکه گر مثل در هر روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گوی این قضاست
چون طینت محنت و حسرت سرشته اند — گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کاینات به ز ملک نیست هیچکس — او هم اسیر هیبت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست — گرد رهی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است — وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا نهاده در تب لرز است روز و شب | طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را | از نیش پشه غصه بپیچد و مبتلاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه می زند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد | در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت است | سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند | آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند | پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل ست برسر آمده از کائنات و او | هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس | میدان دمی گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان | آثار خیر صدر صدر ایران دگر بقاست
فرمان دهٔ اکابر آفاق سیف دین | کانفاس عدل او دم نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او | عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولتست | طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب | هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست | عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی | کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین | اکنون نمی زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت جهان بود که ترا بر زبان رودست | چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست | و آوازهٔ امان ز حد ده جهان بخاست

رای مقدس تو که بغیب آشناترست
از ما جرای قصهٔ من بیخبر چراست

آن شد نیستم پس کز قرب چار سال
دوران چرخ بیعوض از عمر من بکاست

وین حسرتم نگر که درین وقت بندگی
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی سزای من ز جفا کرد انتخاب
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از زاد عقل و شرع
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ حضرت در جهان خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی
که سایه بر سرش افگند خسرو غازی

فلک کلاه ظفر در این زمان بر سر نهاد
که هست افسرش بر سپهر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون نگیرد انس
که مصلحت نبود خسروی با انبازی

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد
ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلعهٔ دولت درآمدست بچنگ
ز موج او نه خطائی جهد نه ابخازی

چنان بساخت جهان با هوای دولت شاه
که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین
سحر بپرده دری یا صبا بغمازی

ازین سپس همه بانگ پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین محمد نصرة الدین
که دولتش بجوار وشه همیکند بازی

شکوه شمشیر شاهین هیبتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان دو پیکر رمحش یکی بسر تیزی
گرفته قلعهٔ گردون دگر بسربازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی / مدبران قضا را برای هم رازی
ز مجلس تو نظر تنگ سلسله همی ناهید / بدان طمع که بسنجیا گریش بنوازی
تو ملک بروی و دشمن بگرید تو نرسید / که آین شغل مزوریست یا رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد / حدیث سگ بود و دستگاه تازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت / اگر ببوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت / که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند / بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم درچیند / چو دست حکم بسوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد / چو لحظه بتماشای ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شاد زی که ز شاهان بعصر ممتازی
قضا ز امر تو در مملکت جهان بادا / که اسب حکم بپاچیده در آسمان تازی
بریاضت تو عنان کرده ملک کی را / که همعنان برود با شریعت تازی

بمدح نصرة الدین

زهی سپهر حکمت ز ماه تا ماهی / شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
توئی که از ره تسبیب قسط روزی خلق / بدست تست گر افزائی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر در تست شب و روز / نشسته اند بمهر خدمتیکه درخواهی
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ / ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم بخردی چون خرد برادر واسے — برفق خویش سخنی چون سخن در افواہی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و ہم اوست — کہ داد تخت عزیزی بیوسف شاہی
ز تست چہرۂ دین را تراوت از پی آنک — بتیغ حجت آثار صبغة اللّٰہی
بدوستان تو از چشم روز بینائی — دہد ضمیر تو از پیر چرخ آگاہی
شکست نامده از ہیچ روی در عہدت — مگر بطرۂ جعد بتان خرگاہی
کجا کند مہ و خورشید چون کشتی می لعل — بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماہی
خدایگانا دانی کہ خدمت تو مرا — مقدمست بر اغراض مالی و جاہی
زمانہ سر ز نشستم کرد و گفت خیز چرا — فتادی از در شاہ جہان بگمراہی
جواب دادم و گفتم کہ نیک باز اندیش — کہ زین میانہ منم با تو مخلصی و شاہی
اگر فتادہ ام از خدمتش شبانروزی — گزیدہ ام بدعا خدمت سحرگاہی
مرا چہ شاہ گزیدست و شاہ را بیرون — نہ من ز بندگی افتم نہ شاہ از شاہی
رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد — ہمی زنند نفسہای سردی ماہی
تو بر سریر ملک شہ نشستہ چہ عجب — اگر بود ہمہ نوروز تو بملک شاہی
بر خصم اعدای عمرت دراز باد ازانک — نگیرد از پی خفاش روز کوتاہی
باصر و نہی بران در زمانہ حکم کہ نیز — زمانہ را نبود چون تو آمر و ناہی

در مدح نصرة الدین

ای نشستہ دولتت بر ملک جاودان — ہمچو جم سلطانی و ہمچون پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاہ جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جہان
تخت بنشین و مرصع تاج کن بفراز سر — در پناہ دولت [illegible] ای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو | حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر | وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه | نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر | داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستای | دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده‌دار | بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه | وای همای همتت را اوج برجیس آشیان
رایت از دانش ملک را حاکمی بس استوار | عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان
چون قضا پیوسته با اعدا سنانت کار کرد | چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه | چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هرکجا از آتش تیغت برآید شعله‌ای | آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان | ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نسیت | تا ترا بیند ندیده دیگری نه بر جهان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو | در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ | نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت سر آن تاخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار | بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان
در پناه حفظ تو از بیم تیب رمه | گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — شهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کار سنان

دست در هم داوت اسباب جهانداری چنانک — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین بادا که تو — هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان — ماند بروضهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو کشاد کمند از میان تیغ — و ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — و افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر — در خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست — با صدمت کابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

در دست طرب چو دست سوی جام می برد — بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه بر افرازد از کتف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها تویی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که در او هر که غرق شد — هرگز نیافتند ازپس آن باز همگنان

برخیزد از زمانه بیکبار حرص و بخل — گر فیض نفس را نبود تیغ تو نشان

هر چند پیر گشت عدو پیش کار زودت — بگزید و کرد بر همه آفاق کاروان

با حجتی چنین که ببند و زبان تیغ — تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سپهر سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون موری عدو — هر یک چو مو بسته بفرمان تو میان

ور تازی از کرانه چو شیران جنگجو — گه یال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پایی تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس — خون در جگر یخ شد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود ولی زحل از چرخ باک نیست — بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آن هم ترا خصیصت که کردی وگرنه تیغ — وانگه که مشتری نه بنازد بطیلسان

دندانه اره را هنرست ار نه تیغ را — عیبی ست سخت ظاهر عاریست بر میان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بشکفد ز نکهت صبا دایه بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو بی فراز و قبول تو [illegible] — ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای جوهر همه نتیجهٔ رای منیر تو / حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة الدین بیشکی گوئی / کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن سبز راخضری که ز روی مناسبت / دریای اخضرست کمینه غدیر تو
آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل / تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر / گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو
شد نکته‌ایست ملازم ذاتت ز بهر آنکه / تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش صنع گرچه که اوستاد حاذقست / ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمن اگرچه اسیر زمانه اند / اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت سپرکش است / هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو
آنرا که سر دو پاره بروید چو گندنا / لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد از انجا که آتشی ست / خنجر اگر شود سوی دشمن سفیر تو
جمشید راستی تو از آن لاف می‌زند / خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
سلطان نشان عهدی از آن مهر بر طلوع / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع / لیکن بقول صاحب رای وزیر تو
صاحب قبول صفوه روحانیان نهاد است / بخت جوان به تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود ببراهین عقل و شرع / هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آن تست لیک ... او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی در این جهان ... بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار ... ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت ... منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود ... ما را از او بود خط زیبات یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمه حیات ... سهل است اگر بنفشه برویید سجو بیار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا ست ... بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
برکف قدح ز باده رنگین که رنگ کرد ... مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک ... سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بد سگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید ... نشاط نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد تو بی عید چندگاه ... اکنون همی دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت عید ... بر جبهه نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز ... چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
وز آتش هوای تو برخاست شر عقل ... وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش است از این سبب ... کاتفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت ... هر چیز خرمی که بحجت از گشاد عید

نسخه: ز خط غبار یادگار

قطب الملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار برنشین که بپا ایستاده‌ای … با باده در موافقت جام و باده‌ای
تا تو نشسته بودی مجلس بشب نور … با چشم روشنیم چو تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی … امشب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی … عیبت نمی‌کنیم که زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده‌ای سر و در قعر مانده‌ای … دیدیم که سخت نیم دل و صد ساده‌ای
نی نی ملامتت نکنم جای آن هست … کز روز وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسه‌ها که بر لب مقراض میزدی … دی بنگین خسرو آفاق داده‌ای

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همتش فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو نسبت بقای ملک … بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را … هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ … گستاخ پر نمی‌زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد … جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
چه جستند همگنان هوس ملک عاقبت … روزی نبودشان که تو بودی سزای ملک
آنند خسروان همه در سایهٔ همای … آمد بسایهٔ دولتت اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا … دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای مجد جهان قاعدهٔ ارکان روزگار

له رازدل در موم افکندن و نهادن مراد از رازدل فاش کردن از مصطلحات

سر دفتر مسند آرای صدران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / سر را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو تا کمان نفس سرد بر کشید / زان لرزه بر عظام وی چون بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

سوسن بشکر نعمت یکدامی زبان کشم / کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید پیش رای تو بس شکسته بند / تا سایه‌ی تو با کی تو بر من اوفتاد

بگذر از سر پا سر شاهی که وقت / در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخورست / خوش کن عبارتی که خط فتنه خوشترست

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌اند / کان قفل لعل یار تو آن درج گوهرست

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که دردهاست ز تیغت بر سرست

هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست

زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز / داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت در بهشت و لبت آب کوثرست

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است / زلفت بکافری بمحض کفر خیبرست

گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت / وین هر دو نزد اهل حقیقت مقررست

رخسار خوب و خرمم همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و ماوای کافرست

آمد خط سیاه بلالائی رخت / وین نقش بین نه صنعت کالله اکبرست

معزول کی شود رقمت از نگین حسن
زیرا که مهر تو بملک ملاحت مقررست

طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی
برهان قاطعست که آن خط مزورست

تا آمدست وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست

در خدمتت که چون کمرت بسته ام میان
همچون میانت نکته باریک مختصرست

گفتم که سنجه شد بثنای شاه عیدگاه
[illegible] عید را ز نیابت و زیورست

بر هم زدی بغمزه جهانی بشعبده
[illegible] کز تیغ زهر مختصرست

بازار ماه و مهر شکستی تو کاسته
[illegible] حسن تو لاغرست

شاها که مشتری قاصدست از ثنای خلق
[illegible] لولو بها چون زرست

چرخ از نسیم زلف تو مشکین شدست مشام
کوی نعیم بر کف شاه مظفرست

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر
[illegible] چرخ بر سر آمده هفت کشورست

سلطان نشان آنکه بیمن عنایتش
[illegible] دین اینو شرع پیمبرست

[illegible] عثمان حیا و علم
کز عدل [illegible] فاروق حیدرست

شاهی که مفخرت [illegible]
وانکه [illegible] فرش شبشدرست

چشم فلک ندیده نبیند نظیر خویش
آن کار را که دولت او را میسرست

هر فتح کاسمان ز پیش شناسی کار
چون بنگری مقدمه فتح دیگرست

ای خسروی که هیبت جوان چرخ پیر
بر آستان حلم تو دربند چاکرست

[illegible] از زمین [illegible] زمین است
[illegible] ظفر [illegible]

آنکس که تیغ بیست ز قبول تو یافتست
همچون غبار [illegible] خنجرست

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفرست

[illegible]

بنیاد ملک همچو بنای تو محکم است چنانکه / با سقف آسمان به بلندی برابرست

هر جا که با عنایت لطف تو در جهان / تا هست دور گردون تخت تو برترست

در جنب آنکه از تو جهان میکند طلب / این منزلت که یافته بس مختصرست

از صد گلست یکی نه شگفته باشد تو / تا کی دمند هنوز گلبن بخت تو نوبرست

ترا ممالکت بدست و لشکر نیاسته / کین فیصت از سپاه و نصرت مقدرست

آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند / افلاک جمله بنده و اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر بود بعقل / اندر زمانه عجب ز معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تأثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه

چه گفت گفت چه رویت بکعبهٔ کرم است / نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان رخ خیره بمهر / که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک / زبان عذر به یکبارگی نگشت کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او برمگیر از این پس روی / که نیست دولت و دین را جز این حمایتگاه

رضای او را از کائنات گیر عوض / جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بران کسی تابد / که همچو سایه دود در رکاب ظل اله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که گرد معرکه [illegible]

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر جان داده بیگناه او در بزم — ابوذر بخیلی کند بنا شایست گاه

همان زمان که سر از جیب خسروی بر زد — فشاند بر تیغ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک — مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست و نعیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

اباشی که نه از دامن همت هرگز — نیافتست باد شد در ساحت ملک راه

چو بنگری به حقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت پیش ثنا و حضرت شاه

چنین ز خدمت اگر دور شد سالی — دقائق اندر ... جهان ... بیرون نگاه

بماند آخشیجه و ... تو روشن ازانکه — ز هیچ سینه ... تو بر نیامد آه

تویی که ... آثار تا جداری ... — هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید ... افلاک — فتاده نام ... بدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمت باریده — رسید زآب و گلش کیمیا بجای گیاه

بر فوق ... جهان را اطاعت آورده — اگرچه حکم تو عاجز ... اکراه

به پیش ... از فتح و نصرت حشم — نگردد راتبت ازین دولت سپاه

مثال قهر تو با مکر ... خصم — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه مختلف است — یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی — که حصر آن نکند دور سال گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چو تو | مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است | تو لب چرا بدان لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از مهر تن بود | تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
زیر گره شد دل چون خود آهنین | وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر برنپیچی ز تکبر مگر که پا | بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گوش پیش | از فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت به بست زنده دولت به بست شاد | کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سپهر [illegible] نهاده
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو | مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده
زان دم که دایه باز گرفتت از لبن شیر | لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر بدیدنت | داند که چشم بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانهٔ شمشیر سوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیریست تا هم از تگ اسب تو گرد راه | رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
زناربست خصم تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین صد و قیصر نهاده
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش — صد لشکری که روی بکافر نهاده
فرخنده رای با تو و اعجاز مصطفی — بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه — بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی — مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل متامل نگاه که بهم زود — نهد چو زلف تو سر بر سر پریشانی
قیاس دیده کن غمزه ز دور دور نرد بیست — که بی سر آورد روشن همه بهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر — کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا تو برکشیدی تنگ — بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق — که هر چه میرودت دست چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند — ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را — عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
سخنم گفتی ز دوست ز دست بگیرم — چه گویم آنکه بهیبت درست و نتوانی
کمینه دست‌فشان تو در جهان بنشسته است — بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر بدو زلف کافری که تو نیست — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین — که ختم گشت بدو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که به بیند درون پردهٔ غیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان — فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
اباشهی که سر خطهٔ روشنان فلک — نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

ظ از دست گفتن [illegible]

تویی که دامن همت بعرض گاه سخن	بروی حجله ملک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک	که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی	بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان عرض	تو باشی اول اگرچه بنا شدست ثانی
اگر بجمله ملوک جهان درآری سر	نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد	نگویمت که بسوی عنان چه جنبانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا	بالتفات تو آرد زمانه فانی
جهان و هرچه دران هست آن محل دارد	که تو ضمیر مبارک بران نرنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد	همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
هزار نصفت که فلک را بدان نظر نرسد	چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندیی که کند خصم تو چه پندارد	که بازگردد ازو پاس تو بآسانی
درخت اگرچه ترش برلب و دندان نرسد	که ازو دست بدارد ز تیز دندانی
ترا بحجم عدو باد عمر چندانی	که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه	بلطف بدهی وگاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه درافگند نسیم سحری	که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش خبری یافت ازینمعنی گفت	راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین ست یقین دان که جهان بار دگر	چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشگفت	نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور سحری
مجلس بزم بهاری که بیاراسته اند | نقش بندان طبیعت ز گل برگ طری
بوستان صبحی زده افشان نیسان | شاخهای سمن تازه ده جیب طبری
سخن سوسن آزاده همی یارم گفت | این نه از کم سخنی دان که از بی هنری
دوش ناگه سخن او به زبان آوردم | آسمان گفت سخن در کن ازین در گذری
گر ز گویی سخن سوسن آزاده همه | نگر از بندگی شاه جهان بی خبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر | که جهان جمله بیاراست به بذل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او | باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر چو با تحفه بود گرد سپاهش چمن | چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری
خسروا گوش نهفته است و زبان سوسن | گر ببیند تو پرستند ز گنگی و کری
گر چو با در همه عالم خللی دیگر بود | گر و اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید | خویشتن زود به پیش فلک افگند کری
گه چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت | تو نخوردی غم انبار چرا می نخوری
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار | هم تو می خور غم بیهوده که بیکارتری
نی تو خود زنده بسی این غم و هم بوده ندا | تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
هم با کرده طلب مایه قدرت ناگاه | دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد | عقل گفتش که تو هم بیهوده کارگری
شهریارا تویی آن کز قبل کین عدوت | گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر منعکس حضرت تیست | نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدای / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد / وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه / که مهندس نکند عقد شش اگر بر شمری

تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسی / که به پای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل / درآمد از درم آن ماه روی مهرگسل

همه شمائل دیوانگان گرفته ولیک / ببرده بر چشم زلفش روان چند عاقل

ز مهر عربده خود را خراب کرده و من / گرفته ماتم عمر خراب سبک حاصل

درافتاده ز اندیشه‌ها به دریائی / که روزگار نه عمقش بدید و نی ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام / ز سر گذشت مرا آب و پای مانده به گل

ز راه چاره تفتیش درست شد که شده است / دل شکسته من در فراق او واصل

ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاد کز تو سترد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت در آمد که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت بهان / بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام یکچند / شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمارست می بباید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست / جفای اهل خراسان میان ما حائل

نجست هیچ از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بهوای شما شود مائل

نماز خفتن سرمست و خراب لایعقل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی — اگر بدل بخیلی نیستی بهجر بخیل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش — رهی چو روز قیامت کشیده و هائل

ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته — بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرالدین — که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل

قضا شکاری تهدید حمله که کند — خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار — بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده حقیر — شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو — ورای منزل اعلی سپهر بصد منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد — هنوز گردون از روی همت تو خجل

دل حنیفه تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز فضل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک ببرد روزنامه آمال — نبود وظیفه جود تو نعمتی شامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد — و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل

حسد ابکا تا شعر مرا چه وزن بود — بمجلس تو که سحبان بود در او ناقل

نه مجلسی فلکی کاندرو زمین هشت — بود عطارد آنجا و مشتری جاهل

ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا — اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل

ربوده صرصر قهر تو نصب فغفور — فگنده صولت تیغ تو قیصر هرقل

[illegible]

[illegible]

قضا میان تواضع ببست چون چاکر	قدر زبان تصنع گشاد چون سائل
همیشه تا نبود هیچ منتفی برباد	بنای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد	عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش	مجروح مشو زناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد	گر دست می نگیری از پای مفگنش
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم	بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو	نتوان نگاه داشت به زنجیر دزمنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من	تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس	تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان	مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
تا گی شکار عشق تو باشد دلی که هست	درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم	گر چرخ سرکشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم او ست	هر گل که مرغزار سپهر ست گلشنش
سیمرغ مبارزی که نه از نام اوست حرز	از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرند	از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو	بالای هفت خطهٔ چرخ ست برزنش
رای تو رایضی ست که در زیر ران حکم	هر روز رام تر شود ایام توسنش
سپهر که تافت پرتو خورشید لطف تو	خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آزاده ایست لطف تو شاها که بر زمان / خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر چهره ماه با تو بیک چو کند خلاف / در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین کین / بر هم زند صباح دم صبح روز کینش
با واز صبا دماست حوادث ترا امان / کامروز هر که هست در تست مأمنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / از هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

سپیده‌دم ز ابدا عیان کن فیکون / صحیفهٔ حسن تو میرفت ماه بیش فزون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیدانند / که هیچ حلقهٔ ابرو چنبر و حیله آن چون
چنان نمود که گویی بعکس می‌بینند / شمال ها همه با تو در سپهر آینه گون
از آن دو عارض و لب‌های تو دو صد بیدل / بر آن دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خبر چه پرسی دیوانگان عشق تو دید / بصد بهانه برآورد خویشتن مجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید / محال عقل بجنبد کند الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل از آن شب تار / نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت / برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل / هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
نیفزود سینهٔ من شعله دو صد عشق / ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون
کنون نه هستی من بیش ازین دو حرف نماند / ولی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو قوت نهد این فوج زخم را مرهم / لب تو میدهد این جنس درد را معجون

وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد سخن بمدایح صاحبقران شروع کنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل چهار رکن زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی از استحالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان تتق عدم سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را گشاده در تتق غیب بی صد خاتون
بجسم خدمتی اندر پی جنیبت تو فگنده مهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
تراست معجزهٔ سروری که تا اقبال نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
زمین ز فیض تو دارد هوا ز بس بخشش که آورد طمع اندر هوای او طاعون
ببست حکم تو اجرام آسمان را خیر بچنگ قهر تو اجداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور که از میانهٔ آذر بروید آذرگون
عجب مدار که شد سنار در کرم بند تو چه جای افسر دارا و تخت افریدون
بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان هزار نکتهٔ جبار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن قرار نمی نهد مژه برهم زبس فتور و فنون
زمان زمان قلمت شربتش همی ریزد که در مجاری مغزش پراگند افیون
فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت که جستجوی بارز آفاق را توئی قانون
بهمت تو اگر قطره ایست دریا بدایع تست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال مرا زمانه بصدر تو کرد راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا / شدست دست تفکر بزیر پای ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در انابت ملعون

بفعل چون حشرات زمانه ناضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر بسوی گردون کبر چون نمرود / گران شده بزمین بر زبخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب / که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که پار همین روز هم درین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست / چو پیش می ننهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی / دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکب عیش بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست / ولی موافق تو چون هلال روزافزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید بشر بکاس المدام / هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان / که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او / بشوید رخ شب نگردد ظلام

بد اندیش را از تف قهر او / بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد / میان کف او و فیض غمام

برفعت همی باز نتوان شناخت / که قدرش کدامست و گردون کدام

شبا روزی از رونق بزم اوست / که بر دست نرگس مدام ست جام

زهی حمله قدرت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک — ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامگاری که در حل و عقد — بدست تو داده ست گیتی زمام
جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون تند — کمیتی حرادی ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندر این طمعهای خام
تو آنی آنکه در خاتم قدر تو — نگین هست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح — بخندد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد هر زبان سنانت پیام
چو پاینداست گیتی از آنکه — عرض را بجوهر بپاید قیام
وجود تو تا بسته در هم نهاد — نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان — بپرداخته در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سایلان میکنند — ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از هیبت رایت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رسته پیوسته بود — فراخ جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود — معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر — بمالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتواندش هیچ او باز التیام

مرا ز آتش طبع در مدیح تو	زبانی است چون آب داده حسام
نفسهای افلاک را تا ابد	نفیست چو من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت	چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد	سعادات آن شده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا	درین چند گاهم نبردست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد	چو تو شاه برکار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست	که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام	بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام
یک آستانه همی بوسدش برسم حجر	یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوی گاو می برد ناهید	ز یک جهت بره قربان همیکند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت	حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین	که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم	بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است	بدو در عجز ببینید دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او	رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شبها جواهر اکلیل و عقد پروین را	برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا	ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری	ازان شده ست مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ / بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام
منزه است مقال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع / چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود در از دار خاتم تو / بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
قوی کند تا کف پای تو بوسه داد رکاب / دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام
نه بخت دشمن تو دراز است بی سودا / ولیک عاقبتش خشک شد بتن چو خام
تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام
دران دیار که خشم تو آتشی افروخت / لطیفه‌تر ز هوا چیست کار وش بقوام
دران مقام که لطف تو بار دانه فگند / مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که هیچ ترا / چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم زدن تا ظلم / درون دائره کائنات ننهد گام
چو چنبری که تو بر تخت ملک بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان ز عدل تو یکرویه است شد بهشت چه / نهد اساس دو روی سپهر با فرجام
مزاج صحت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز / سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد / طلایه سحر از بام چرخ آمد بام
بگوش نامه دمی در دمید باد صبا / گمان مبر که ز عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان امنیت اوست ‌‌ — بحق هر یک ازین پس مگو نمای قیام

همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش ‌‌ — بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی ‌‌ — که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین ‌‌ — گهی بباغ طرب در بهشت می بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست ‌‌ — شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست

خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد ‌‌ — می خور انکار که این نیز وفا و کرم ست

شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت ‌‌ — وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست

قصه ملک جم و جام مرصع مشنو ‌‌ — جام بر کف نه و انکار که این ملک جم ست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن ‌‌ — آتشی برکن و انکار که باغ ارم ست

بی می روشن اگر تیره شد آیینه عیش ‌‌ — بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست

دولت شاه جهان ست که ماند جاوید ‌‌ — بر جهان تکیه مکن کو ابدا متهم ست

ملک المشرق طغانشاه موید که بطبع ‌‌ — آسمان [illegible] خدم ست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک ‌‌ — زیر چتر سیهش را پرده و ماه علم ست

وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس ‌‌ — فتح را مژده بنسبت چو صریر قلم ست

در نگنجید سخن او ز لطافت بحساب ‌‌ — زین سبب حکم گری از جهت حد را حصم ست

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک ‌‌ — هر چه بر چهره آفاق غبار ستم ست

باز بی واسطه دست غضب محو کند ‌‌ — هر چه بر تخته گردون ز شقاوت رقم ست

دولت از بهر طواف در تو بست احرام ‌‌ — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد بتو احوال جهان چندانکه | مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است
زلف چنگ است که در بزم تو با تشویش است | چشم ساقیست که با رونق [illegible] و نم است
از پی چشم بد است اینکه در ایام بهار | خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
ملک از رایت انعام تو پر کرد شکم | گرچه سر تا سرش از روی حقیقت شکم است
وهم با دست نفتراک جلالت نرسد | گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است
تا ز القاب تو گرد لوح زمین محو مباد | زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان | قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد | دولتت را چه رسیدست و زو خود چه کم است

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک اشارتم که خم ابروی تو محرابست | چرا نگرد من از خون دیده گردابست
مرا چه با تو نشستم که بستن [illegible] | اگر نه بخت بد و عاشقی نیک یابست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد | اگر نه نشاندن خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع کلبه بسوخت | تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که غمزهٔ جادو ببارد میسد از چشم | اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست
خط ار نگیرد عذار تو می نیارد گشت | عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو | وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین | که بر سر آمد اسلاف فخر اعقابست
عمر بعدل و درستی که ملک و ملت را | تفاخرست بنامش چو جای القابست
یگانه که فلک آفتاب قدرش را | در ارتفاع معالی کمین سطرلابست

ز بهر خدمتش آید بکار گاه رسم / هزار لطیفه که در مستقر اصلاب است

ز جام همت او آنچه را رسد هر دم / همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است

ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت / بدولت تو جهان را هزار اعجاب است

فلک بخاک جناب تو انتساب کند / که این نسب بحقیقت بهین انساب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / بروز تو چه کبوتر اسیر مضراب است

ز تاب قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت / اگرچه الفش از این برکشیده دولاب است

زبان سر بد اندیش تست پنداری / که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی / سبب تو ئی که در تو سرای اسباب است

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی / بسان خنجر رستم ز خون سهراب است

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو / که آتشکش از فزع خنجرت چو سیماب است

در مدح ملک نور الدین

هر کجا تازه بخندد لب گلرخساری / بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست / که جز این کار ندارم من و مشکل کاری

بر دل از عشق بجز نیست که تا در پای / آب بی تیرگی و آینهٔ بی زنگاری

گر تنی داری و جانیست ببایدناچار / در دلی داری بگزیدست ز دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم / هر کسی را بجد خویش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یارند مرا / وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته شد از خون اشک / تا فتاد رهم با کف خنجر کشی خونخواری

شهر بینم زده از شحنه و واسطه امروز / هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری

تا ببازار غمش دست بسودا بردم — داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب ببرد — دل نا امید چه دارم ز چنین طراری
بارها در دلم آید که من این مظلمه را — بدر صفدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش بپی دفع حوادث هر دم — گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وآنکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسماری
ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی — وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری
بسته چون طوق کبوتر بیادی جود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان — در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر — بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود — کوژ پشتی خرفی پرده دری بیکاری
حال بدخواه تو گر چون گل تازه است و تر — زود باشد که شود در دلش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین — آن چه دانی که شکوفه کندش یا باری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید — کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا زنم و قاعدهٔ کان چه زنم — از حدیث کرم وجود تو گوییم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد — تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش — همچنان مست که مستی بود و هشیاری
صفت مجلس جاه تو نیست دریغ — جز با سحبان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر بسیار که گفتی بحقیقت ذمی است — آن حقیقت چو بنی بود آن پنداری

این سخن گرچه همه صورت خوبست ولیک / محتمل دارد که پیش بنده او کاری
یارب این کفر چه بین بار که گوی افلاک / بسته اند از پی [illegible] منطقه زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر / سخره [illegible] گشته نباشد عاری
آبرو از پی نان بیهده دادم بر باد / تا [illegible] نخوردم تابی
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم / چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را منصب اکنون عذری / [illegible] استغفاری
تا جهان پست نگردد در دیوار وجود / که نماند ز [illegible] آثاری
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیست / به ز عدل تو جهان را [illegible] معماری

در مدح تاج الدین ابراهیم

شبم امروز و دلی زانده گیتی بدو نیم / همه آنست متیقن که جهان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا مامن و جای / نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بیدلم حسرت اصحاب بلا نیست بزرگ / [illegible] فرقت احباب [illegible] الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز / در چنین [illegible] زینسان [illegible]
چون زر زرد کنم چهره بر افشاند زر / در [illegible] دیده [illegible]
شب ستاره شمرم هر دو زخم زان با [illegible] / زخم ناخن [illegible] که [illegible]
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب / چاره این [illegible]
گرد من لشکر اندوه جهان جمع شده / که [illegible] من [illegible]
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد / [illegible] ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول | وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
وانکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر | وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح | کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی | گفتی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر | هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی | آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی | ابر با بذل تو منحل بود و بحر لئیم
منتظم با کف درپاش تو اسباب بهشت | منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان | ببلاست نه جهد تا نه کند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک | هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ میم
گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه | گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه بهیچ | و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین | قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم | خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شعب

ای ظفر مرکب ترا بر پی | دو جهان پیش همت لاشی
در صف بندگان تو مریخ | روز رزم از شمار بسمل و سفی
بر تن خصم بسته راه مسام | فوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را   نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو   مار افعی شود عدو را سپی
تا بدیدست ماه چتر ترا   چشم خورشید همچنان چکدی
هر شب از امتلای غصه کند   خون دل در کنار مغرب قی
زبان سنان زند رحمت   هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر   زهر آمیخته در مفاصل پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید   نور رشد از ورای ظلمت غی گمرا ۱۲۰
نفس کل از برای راتب زرق   بلباس خلقتت ببیند نی
چنگ در دامن قضا زده بود   کرمت گفت الضمان ملی
ای خرد راتشا مجالس تو   آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست   از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمی مرا در خور   سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمی شود بمراد   خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل   گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند   نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از مکرمات ذات تو باد   آسمان را تجمل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت   از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش   صبح دم بهشت پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا — نبود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه — نظر بدو نرسیدی نگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
بر سم سمندی حوران خلد را خضاب — برای غالیه می برده گرد میدانش
هلال تازه در آتش نهاده گویی نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برآمد از دل من دوزخی و زان اندوه — که ناگهان بفرستید بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
کمند زلف بینداخت آن ستمگر بود — هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمی‌رسد دانست — که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا بجوید و گردون بدیده در مالد — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایهٔ شب در کشد پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت — که پاسبان نهم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری — که در شمائل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی — بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بقهر — که صولت تو زبن برنکند دندانش

که جست با تو بروز دغا ز بر دستی — که نه بزیر قدم بست گرد خذلانش
اگر ز جام خلافت تو می خورد گردون — بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام زند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک — که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبز ترهٔ گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شکوفه پدید بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب شانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک — پر برین سبز آشیانه زدند
گوش تا صبح را که از پروین — حلقهٔ پر ز در دانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاهست
کز قزل ارسلان شهنشاهست

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صدبرگ ز آسمان بدمید
زنگی شب بجاده‌ئی کردن — شعلهٔ آتشش از دهان بدمید
هرکجا پرتوی از آن برسید — لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم — به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر — در روایای کهکشان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو ویرانه چاره دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست — هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گران جانیست — خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان گلی نشکفت — که نه از نوک رمح او خاریست
هرکجا تیر او رود گوئی — صفت جاهل ستمکاریست
هرکجا خشم او رسد گوئی — اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت دست خرج بربسته

گر و شب رنگ مرکبت به عبرد — گذر موکب سحر بسته
نو عروسان ملک گیسو ها — بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست — قبضه‌ها او بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم — راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلاک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو دُرّ مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور — رای هشیار تو خراب کند

تخت را چند تو به نشینی نیست
بر تو به بیم راه گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پر خون باد

بسعی جاسوس خاطرت پیوست — رهبر شب روان گردون باد
عصمت هارون ورگشت دائم — حسد روزگار مأمون باد
ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را — نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دولت
فلک ازروی همتت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست — گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توئی ازآنکه — ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست — هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بدست زنده که تو جان عالمی — زیرا که جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر — زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست — چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هر جا که از جفای شه گردون جراحتست — آنرا ز مهر لطف تو صدگونه مرهمست
معجزهٔ خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیتست که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس — امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو — صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعمت صورت خوبان رود ترا — دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخمست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا ثری جمله درهم ست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با یک سیاست تو همه عین ماتم ست
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود — زان تلخی که در بن دندان ارقم ست
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست
خصمت بنامی ملک بسی جهد کرد لیک — تدقیق اصل معتبر و تست معظم ست
پیش درایت تو چو خورشید برملاست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت اعدات پرخم ست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتای محکم ست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم ست
بر تخت ملک شد سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم ست
خرم نشین همیشه و بر خور ز مملکت — کاسباب خرمی همه یکسر فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه ست — فرمانده جهان عضد الدین طغانشه ست
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه ست
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ او — در آخر مجره اگر پارهٔ که ست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو — تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه / گویی که آفتاب بآن آسمان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرّمی / دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است
دریا بقبضه چون کف گوهر فشان تست / آری بلور نیز به گوهر مشتبه است
بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند / زین وجه بحر در کف راد تو قطره است
پیش سرای پردهٔ قدر تو فی المثل / این برکشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق / در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
روزی که باز قهر تو پرواز میکند / در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است
آزرده بود طبع جهان از قضای بد / امروز در حمایت عدلت مرفّه است
بر دست نیست با تو فلک را ازبرای آنکه / مختار بود دائم و امروز مکره است
زان روز باز حادثه را دم فرو شدست / کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید / وامروز صورت خندهٔ او جمله قهقهه است
از روز و شب ملمّع بر دوخت روزگار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم / در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است
رای تو نسخهٔ ملکوت است ور چه هست / دانسته نکته که یکی لفظ دان نه است
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند / با آنکه دولت تو ز هر دو منزّه است
نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که آن نیز بهره است
عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو / هر روز عید تازه نه هر سال دو مره است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه / خود کار تو ز عاقبت بد منزّه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین — سلطان به تحقیق و شاه راستین
شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل — بر ابروی هلال کمانت فگنده چین
گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس — دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تیغ که بر از پی اصلاح ملک و دین
در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک — تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان نیفگنی — از کام او برون نرود طعم انگبین
با سرنوشت خصم تو پیچید گرچه داشت — صدگونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین
تا عاقبت چو با صف تو آخر اوفتاد — چون تیز کرده باس تو دندان بر او چو سین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و تجرید می آفرین

[illegible]

[illegible]

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است — شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا — از کمربستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش — دیدهٔ چرخ بر سر راه است
لفظ او بر صحیفه های مراد — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت — که قرار ورا فلک ز اشباه است

[illegible]

پیش او حمله های شیر فلک / راست چون حیله های روباه است

وین زر زفت بنزلی که درو / طاق گردون نظیر خرگاه است

قصهٔ فاقه های من بجهان / چون ثنای تو اندر افواه است

بر تو پوشیده نیست از پی آنکه / رایت از سر غیب آگاه است

یوسف نازدیدهٔ خردم / از جفای تو مانده در چاه است

اعتمادم پس از خدای تو است / زانکه ایام نیک بدخواه است

تا ثبات دهر با بقای فلک / نسبت ماه و هفته کوتاه است

باد در مدت بقای تو باد / هرچه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان کمرست / عقد زلفت فتنه را کمرست

زان رخ تازه و لب شیرین / همه آفاق پر گل و شکرست

تا دلم زان گل و شکر بچشید / از قضا هر زمان ضعیف‌ترست

تنگ روزی دلی که روزی او / با دهان و لب تو همچو قمرست

عمر در عشق تو بسر بردم / دل ز حسرت هنوز در خطرست

گفتی از دست عشق جان نبری / الحق این خوش بشارتی دگرست

تن قضا را نهاده ام چکنم / که نه بیداد تو چنین قدرست

در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگیرد ان در آتش جگرست

نقد بازار عشق غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زرست

عاشقان را بضاعت از پی / آه شبگیر و ناله سحرست

روی من در غمت چو دامن ابر — دامنم از موج آب دیده تر است
با غمت دستها در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمر است
چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگر است
شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصر است
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفر است
وآنکه در نسبت جهان ز کمال — آسمان زیر قدر او زبر است
نسبت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او — چون شب تیره صبح پرده در است
ای که خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون در است
نیست رازی فزون ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت خلق — چه مقامات قدرهٔ عمر است
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجور است
آن همایست همت که بقهر — بیضهٔ آسمانش زیر پر است
هر کجا مرکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگان نقش بر اثر است
آتش بیم قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمر است
نظر همت ترا هر شب — بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که با امید قبول — دیده در انتظار آن نظر است

شهریارا تو مستگر آن کامروز   شعر من در زمانه مشهورست
این نگه کن که نزد دانش من   شعر عیبست اگرچه آن هنرست
تا در ادراک چشم پیکر ماه   گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر با دو پشت جا هست پهن   که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام   که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج   گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک   چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
وضیح کرد بهر شاخ خشک صد گل تر   لبی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوییا که بخطبه زده ره منبر   شدست طالع میمون اقبای صدر انام
غیاث ملت و برهان دین پناه بدان   جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسیکه سوی رجا جود او باشد غاسی   همیشه هست بهر لحظه صد رسول و پیام
ازان گزیده خطابت بدان که در بارد   علوم تبه دار شاخ [illegible] ام
ولیک تا بخطای بسیط عالم را   باهمه نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدست   گرفته در کف در نقش تیغ جهان انجام
بچشم تیغ با حسن یعنی هر آنکه گشت دو روی   همیکنم چو لباس قیاس هم ایام
چو آفتاب شده تیغ و از سپهر   ستاره وار روان گشت در لباس ظلام
نموده تکیه بران تیغ بر گهر یعنی   که گاه می نزنم جز با تحقق و حسام

مطلع ثانی

چنان رساند ازحق بحلقه و عطا اندام   که روح قدس بر وزان مصطفی پیغام
سخا همه اندر بالفظ تو سرشاک شدند   در آب حیوان همی خضر با خواص و عوام
اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست   چو آب زره سر هم برازبان صدر کرام
زهی سیاست جود تو مشک باش چو تیغ   خهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر مغبر و منبر ملایک جمع   چه تهنیت آرد خاص چه قدر آرد عام
هزار فخر فزون میکند یکی بهزار   بدان اسپند که فرشان تو طناب خیام
ازان دو عرصه که او را دو کون میخواهند   به تیغ جود تو صحرای فزون نماید دام
ستانه تو چنان صف چرخ شد اکنون   چه چرخ گوی در شکست گه که کدام
سپهر و نرگس اختر تلو طلاب کردند   ولیک زین همه صدر ترا برآمد نام
سخن بلطف بگوئی ز مهر صدر ملوک   چه بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
هرآنکه ملکی تو گشت کرد بر حیبت   ز خاک صدر طمعها برد برای دوام
بهار آمد و جان تحفت و دوشت را با دل   بسبزه سر غنچه همی رود بکنام
بسوی مدت شب روز کرد دست دراز   نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
مخالف تو چگویم دگر ازین تیرست   که اسم کین و خلافت تیر ز صدر شنام
خدای داند که هیچ ز هر آمد و رفت   نزد ز عیش بانگشتهای شکر اسلام
هرانگهی که خورد نعمت مخالف تو   به تیغ بر قدرش بطریق معده تمام
چو انور عاقبت سعی تو فرش گسترده   بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
بساط خدمت تو هر که می‌بوسد باد   بساط سر و رخش بود چه چادر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل	که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین	شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب	مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فرو شد آفتاب بر چاه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو	که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر	که گردد روز خوردن زود زایل
نگارین منا برگرد و مگری	که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل سحرست و لابد	نهد یکروز بار خویش حامل
نگارم من چو حال بد چنان دید	ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت	پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من	چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من	فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم	بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی	بدان گاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همی بینم بهر کار	ولیکن نیستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا	نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب	چنین گفتند در عهد اوایل
حکیمان زمانه راست گفتند	که جاهل گردد اندر عشق عاقل

کز عاشق قدر وصل آنگاه دانند   [illegible]
بدین روزی ندانستم که ما را   سفر باشد [illegible]
ولیکن اتفاق آسمانی   کند تدبیر [illegible]
غریب از ماه بالاتر نباشد   که روز و شب همی [illegible]
چو برگشت از من مشتاق معشوق   [illegible]
نگه کردم بگرد کاروان گاه   [illegible]
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی   نه زاغ [illegible]
نجیب خویش را دیدم بیکسو   چو بیدی دست و پا [illegible]
کشادم هر دو زانو بندش از دست   چو مرغی کش گشایی [illegible]
برآوردم زبالش تا بن گوش   فرو بستم [illegible]
چو پیشاهی که جاید زمین را   چو [illegible] بیابان [illegible]
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس   [illegible]
همی رفتم شتابان در بیابان   سبک کردم [illegible]
بیابانی چنان هر دو جهان تب   [illegible]
ز بادش خون همی بفسرد در تن   که یادش [illegible]
سواد شب بوقت صبح پیدا   [illegible]
همی بگداخت مغز اندر بیابان   [illegible]
بگرد اندرش بیشه هاست [illegible]   [illegible]
همی رفتم همی اندر بیابان   [illegible]

چو پیکان [illegible] از شست [illegible] بگذشت — برآید شعریان از کوه حاصل
نیابد نفرتش گرد آهنگ بالا — برآورده ز گوهر شمشیر قاتل
بسی همچون غزالی کاروانی [illegible] — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
گذشت صرصر [illegible] آواز شغال — چو آواز جلاجل از جلاجل
چو بستان [illegible] ترکی [illegible] — کمان [illegible] از پشت مواصل
زبان برگ شاخ و سبزه زرد — شده از شادی چون سنابل
سواران [illegible] — بیابان کشتی که چون گشته عنادل
شگفت [illegible] بدیار آنگاه — [illegible] آهنین باز انامل
بیابان درنوردد کوه پا سست — [illegible] بگوید [illegible]
فرود آرد بدرگاه وزیر هم — فرود آوردن اشتر قبایل
تعالی درگه دستور کو هست — تعالی از اعالی وزرا [illegible]
وزیری چون سکندر والا فرشته — چه [illegible] اقبال حاصل
وزیران دگر او وزیر پیش — [illegible]
حدیث او معانی در معانی — رسوم او [illegible] فضائل
همی نازد بعدلش میر مسعود — [illegible]
درآید پیش او با قول و خواری — درآید پیش او [illegible]
بابزید از نسیب او بزرگان — [illegible]
الا ای آفتاب مملکت تاب — [illegible] شمع قبائل
تو آن ظل خدا و نور خالص — [illegible]

گهر داری هنر داری بهر کار ‌‌ ‌ بزرگی را چنین باشد دلائل

یکی شعر تو شاگرد تر ز حسان ‌‌ ‌ یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو بازند هموار ‌‌ ‌ که از تو فاضل بود قصد افاضل

خداوندا من اینجا آمدستم ‌‌ ‌ بامید خودم نباشم واصل

گرم هر زورق گردانی بجیحست ‌‌ ‌ چنان گفتم که گفتست بو دوائل

دگر از خدمتت محروم مانم ‌‌ ‌ بسند هم کلک [illegible]

الا تا بانگ دراج است و قمری ‌‌ ‌ الا تا [illegible]

تنت پاینده باد و چشم روشن ‌‌ ‌ دلت پاکیزه باد و [illegible]

و یا دا ایزد مرا و را نظم شعرت ‌‌ ‌ دل بسیار و طبع [illegible]

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین ‌‌ ‌ کرده بر کوکب شعاع کمین

بیت گفتی مظلله ایست سیاه ‌‌ ‌ سر برافراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را ‌‌ ‌ از سیاهی چو کلبه مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه ‌‌ ‌ جلوه گاه جمال حور العین

قدح سیمی درو چو ساغر ماه ‌‌ ‌ طبق نقل خوشه پروین

تا کجا دار رقعه شطرنج ‌‌ ‌ روی در روی کرده تاج معین

راست چون شاه پیش [illegible] ‌‌ ‌ پیش سیر شهاب دیو لعین

[illegible] گشته ‌‌ ‌ دو پیاده است [illegible] فرزین

من ز فکرت نگاه مانده سر در پیش ‌‌ ‌ برگرفته سخن [illegible]

با توسن بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی نهی ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
صدر و پایان دهر می جستم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — نیک مبتر عبارتی تلقین
شمهٔ از حقایق اکوان — نکتهٔ از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزئین
وز دگر سوی سینهٔ دلبر من — برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم — گر نیامد بعمر ما تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
همدران لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک شدهٔ که از دست — سده را مانند خاک بی تمکین
خیز بگذر چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت نشین
تا ز برج فلک طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان — شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند — گرد را بر بسیط او نبیند چنین
وآنکه گردون بگام بازکشد — چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را — شد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی نیازی او — شکم آگنده تر ز نخوت سبلتین
کبک در عهد کامرانی او — کین همی سال خواست از شاهین
ای ز پشت غبار مرکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکربت زبان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را سنگست — بار حلم تو پله بشاهین
سهم درختان بید بفگنند — پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت باست — کرد بر دیده نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت گم شد — در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمایلت پیوست — در خوی خجلتست آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست — دل شده بسته ایم عین خطاست

کار دل با هم بپاست کو شب و روز — در تماشاگه نسیم صباست
جان بلب رسیده را تو بپرس — کز مقیمان آستان شماست
تا حبت من بدلبری نشست — قلم عافیت ز تا بجاست
بارها گفتمش که کسوت عشق — بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار — مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است — در چه آیین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار وش است — خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند — کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون — نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر — که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش احسانش — از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان همتش — از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی او — که زبردست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید — از تحیر چو دیدهٔ حرباست
تیغ را از امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو — هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود — دولتت در ضمان [illegible]

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
مگر اشتباه می‌کنی سبب آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من بحجت زبان نداده هنوز — کردت عذر صد قصیده بجاست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه — شاعری از گدا و قحبه لجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در ته تقاضا دو تاست
چون تقاضا کنم بشیوه ارچه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش بی‌هنریست — حاصل من ز بخت شعر کجاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در پی عمر دشمن و عدای جان تو باد — که آستان تو آسمان ثناست

در مدح ابوبکر محمد

خسروا وقت جام گلفام است — رونق عیش در چنین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه — نخجب را شادی جان ناکام است
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده ست ... این چه خوش وقت و چه خوش هنگام ست
باد در مجلس و گل در چمن ست ... عود در مجمره و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع ... آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان ... نصرة الدین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد تولی آن ... که شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک رهش تاج بساخت ... اندرین عالم خود بدنام ست
پخته شد نان جهانداری تو ... طمع خصم سراسر خام ست
وقت احسان و گه خشم ترا ... دست برجیس و دل بهرام ست
کامران باش و ز شادی بخور ... که بد اندیش تو و دشمن کام ست

در مدح اتابک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم ... در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین ... ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیست ... بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جنبیا ست ... از هم نگشاد زلف پرخم
میدان تو تخت رستم ... ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبده فطرت ... چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی به عفونت زخمی ... لطف تو بر او نهاد مرهم
عفو و سخط تو مزاج زنبور ... آمیخته بالعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را ... در نوک سنانت کرده مدغم

ور کشف عبارتت نمانده | بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیو بندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت | بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده موکب تو | از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | ناآمده جز اصابت فالزدم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یک دو مه کم و بیش | صد دشمن بیش کرده کم
در موسم فتح ز آب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبه جلالت | گردون طبقی بود مشدم
یک چند ز دیو مردمی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم
خود کور ری دیو را سلیمان | باز آمد و باز رفت خاتم
دشمن تو کرد ملک تسلیم | وین کار تراست شد مسلم
تا لیست نه گردد از حوادث | بنیاد بقاست نسل آدم
همواره بنای دولت باد | چون قاعده سپهر محکم

در مدح ابوبکر بن محمد

ایضاً

چون سایه فراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست شد سر امید ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا زان / کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکباره بیم خنجر خورشید اختران / همچو مخالفان شهنشه شدند گم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند / الا ز گرد موکب فرماندهٔ عجم
دارای عهد نصرة الدین که علو قدر / شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل / گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه هست از قبل طاعت آمده / در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات معظم تو سپهریست از علو / طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند / گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پروراند / از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد / هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صد ره فلک بخاک فرو ریخت و کس ندید / بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا گشت دست حکم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو پر کند شکم
هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر / تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد / از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر
در مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب داد
زان تیغ آب رنگ جز تیغ آن ستم

هیبت کز انقلاب این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین بیش تکیه مکن بر انجم و افلاک اعتماد
کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار
گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست
در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان ز چرخ روی
خصم تو چون بنفشه سرافکنده دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاستت بسر گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذ است فرمانش
بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق رهبر آمده‌اند
ز حکم خط تو یک نقطه سر نپیچیده

نگشته صورت اقبال گرد جمله جهان
هزار باره و آنگه در تو نگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می‌یابد
چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

همیشه چرخ سراپرده ایست جاه ترا
درو طناب مراد ترا گسسته ندیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره ماه
ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد
که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بجمیل
برای زینت رخسار حور دزدیده

درو بوقت قدوم مبارکت مهر
ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و صفای سقف درو
سپهر نماید اسرار غیب پوشیده

نسخه: برای زینت دیوار و سقف او تجمیل / زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

ازآن زمان که روش را مثل زدم بسپهر | سپهر یکسره گردن ز فخر مالیده
نخفته در کنف او با من و آسایش | جهان که از ستم روزگار نخسپیده
ز غیرت و حسد منقبت از آتش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این کافیست | عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد | جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشاه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره | حزم تو کرده مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه | در منظرت سعود فلک گشته ناظره
چون منشی ضمیر تو گیرد قلم بدست | برجیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است | کامد زبان خنجر تو در محاوره
افکار دولت تو کسی را مسلم است | کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید | کز دو دیگ عشره داد سپهرش مزوره
باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم | کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون تند را | از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف نتیجهٔ احسان نبشته اند | هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش هم هلال | شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره است | قانع بدیده باقی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با خنگ توسن است | از مرغزار چرخ ربایید... یکه بره

چندان بقات باد که هنگام حشر آن	عاجز شود محاسب دهر از عدد عمر

در مدح شاه جهان اردشیر

خم ابروی تو بشکست زلف پرچینش	کرا بچشم چه باید شکست حال بدش
دل شکسته اگر زلف او پریشان کرد	که از هزار پریشانی نبیند پرشکنش
مرا دو دیده ز حسرت چو بحر جیحون گشت	همیشه تا بهم ازان روی و موی پرچینش
چنین که با سر زلفش روان من همه کرد	چگونه الفت او بود بر سر بالینش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم	گلی که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز جای ز تشنه زان او چگونه برد	چو دست [illegible] ز لعل عنبر بیزش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر	خیال آن چو شاد [illegible] چون سمنش
ازان چو دانه نجم ز سپاهان گرفته قرار	که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجب تر آنکه جهان را گشاده [illegible]	بمدح شاه جهان اردشیر حسنش
خدایگانی که اقبال [illegible] داده	بپیش همت [illegible] آب [illegible]
سهیل اگر نه ز دیوان او [illegible]	مثال عزل [illegible] ز ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام او رود در تک	میان راه بهم بشکند [illegible]
اگر نسیم خلافش رسد به [illegible]	چه طعنها که توان زد به سبزه دمنش
زهی مثال ترا [illegible] آن قدرت	[illegible] که بکلی نهادی [illegible]
فلک ز دست تو [illegible]	[illegible] آنکه با قد [illegible] قفسش
بدولت [illegible] ازان [illegible]	نهاد [illegible] سینه آتش انگیزش
اگر [illegible]	بدولت [illegible] انجمنش

چنان کسی که نه پاکست هوای تو زنژاد
چو کرم پیله بخسپد میان لباس شود کفنش

اگر عدوی چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیم کن چو قلم تا سیاه شود دهنش

وگر چو چنگ تو طبعش نزند ناله سر
ترا ستاده دست تو چون تیغ برزبان زنیش

سپهر پیر نگشت با عدوی تو هیچ
اگر بشب نتراشد تو بر فنش

ز کشت کین تو دشمن بار نخواهد
که جان ز برگ نه قوتی برون شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندانست
که ممکنست که بر گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
بده فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

از آن سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بتیغ رسیدست بر زمین فکنش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس
که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه
زمانه باز نداند ز تیغ ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد از آن لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی علوی نکرت هر لحظه
ای صبا گوهر ناسفته که در برگیرد

پیش تنگ تو از بهر علاج دل تنگ
ای صبا در دو شگفته که بشکر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین زلفت
از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد

سرو قد تو بزر سمن ارد و دل بخواهد
که از آن سرو قدت بوی سمن برگیرد

تن من شده بی لب تو چنبر شده
گر ز سمن باز دو گوشه چنبر گیرد

دم هر ابر ... گر همه چون تو رنگ رفت … آه هر صبح سر و هم ... درگیرد

هرکه خواهد که چمن باروی به سرو تو را … باید یار چو تو سرو سمن برگیرد

ور کتاب چو نسیم تو دل براوی نرسد … گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

چرخ از خیمه برافراشته سیم طناب … به سر قصر فلک سای تو افسر گیرد

شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهو را … از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم … ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

چه شکفته بود آن روز که بر تخت شود … آب حیوان گشته آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد … [illegible] سر تیر تو به شهپر گیرد

ماه از این حجره گرانمایه ناسفته دُرر … گردن ملک ترا جمله به زیور گیرد

یک شرر از آتش خشم تو اگر چرخ اثیر … پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش سبق یابد … اختر از سوزش آن شعله [illegible] گیرد

نه دگر همت [illegible] بسوی مه تابان نگرد … ز شب تیره [illegible] گیرد

عفت از پای [illegible] … لطف از دست [illegible] گیرد

گرچه بیگانه بود [illegible] تو بدید … نکند هیچ توقف [illegible] گیرد

ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو بدید … نکند پیش تو [illegible] گیرد

اشک [illegible] نصرت [illegible] چون خصم زدند … [illegible] شان سد سکندر گیرد

این شود [illegible] چون نصرت [illegible] … [illegible] حمله چو خنجر گیرد

[illegible] … چون فلک [illegible] گیرد

[illegible] … [illegible] گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن داشت که او / خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باده برانگیزی اگر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان پی پیشه گیرد

هر دم این همه مسخر شده فرمانت / خوش نباشد که چو من نادره‌ای [illegible] گیرد

تا سگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف / نگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

همره دست و زبان و قلم افلاک آرد / پیش او تیر فلک خامه و مجمر گیرد

هر کجا دهر ز افلاک تیر قضا اندازد / سپر سینه من و خنجر سپر برگیرد

تا یقین است بجهان که شیر و شمشیر / خصم چون پیش کند آهو سبک پر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند / شیر صبح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ای چو فر و جاه قدرت ای همایون بارگاه / در حریم حضرتت جمع آمد اقبال شاه

بر فشانی ساحت قدر تو کی بودی سپهر / در جناب کبریائی تست گیتی را پناه

پیر ازل چون نقش پیشگاه تو بر زد و بشبند / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

شیر شادروان تو گشته جل بی‌شکار / آهوی ایوانت از جمله بدین جهد گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند / از پی کاریست آری این چنین پیچان سیاه

هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت / ایمن است از خود گرا فرمان او از انجم گناه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد ز طبع / زیبدش گر زد همی تخت بر خاک سپهر کلاه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باک نیست / از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه

پیشگاهت گرز نار اراده تمکین ... / تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه

گر بلوک حضرت کشته بر درت حاضر شوند / از شکار پیشگاهت خشمت اندوزند جاه

در سر جیبت با جهان آفریدون جم
بهر رفیع و محوی چون کاخت جا کرست
آنکه جای پیشت خاک درگهت انجمن
خسرو جمشید فر کیخسرو کیهان ستان
آنکه را پیش کمر بر راه کهکشان آخر کنند
[illegible] باشش گران [illegible] جهان [illegible]
شاد باش ای شاه حیدر [illegible] بیک نام
گر به دولت [illegible] تو به جای [illegible]
باش کین تبت نسبت با جلال قدر تو
تا جهان بر پای باشد در جهان بر پا باش
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال ستان

پرده داری کی [illegible] پرده داد
و گر [illegible] شد انکس گواه
[illegible] بادشاه
[illegible] سپاه
خوش [illegible] شد و [illegible] دیاه
[illegible] انتباه
[illegible] شبگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در صفت [illegible]

نوبت ملکت شها بنشست گرد [illegible]
در ازل واهم زدند تا ابد خواهند زد
کاشکی از ره بر افلاک کوبند که [illegible]
نوبت اول شبگاهی که در [illegible] افق
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح
دان دویم نوبت نماز شام شبگاه [illegible]
دان سوم نوبت لگاه آنکه بالای زمین

[illegible] نیز شند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقش [illegible] نیز شند
[illegible]
[illegible] نیز شند

تا علم جاه تو از شکوه تیغش کمان در بسته | طبل باز هیبت بهر شبخون میزنند

یا ز شوق نوبت داماد آن روزگار | طعنه در پنج نوبتی صد نوبت افریدون میزنند

شد سها ایوان همه [illegible] که شاهان جهان | لا جرم [illegible] از حجرگاه ایوان میزنند

[illegible] کیوان از چه [illegible] آه از جبینم [illegible] | زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه [illegible] در جهان | بارگاه از نالیت بر کوه و هامون میزنند

هست آثار اعظمی در ملک [illegible] میراث تو | صد [illegible] جلوای همه دوان میزنند

می بباید تا کراست کرده [illegible] | [illegible] باسعادت گشته مقرون میزنند

[illegible] بر دمی میزنند | خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند | تا مثل در حکمت از گفت فلاطون میزنند

رسم این نوبت بر فتح در جهان پاینده باد | تا بدرگاه تو بر پیوسته [illegible] میزنند

در مدح طغانشه

شنو ای نازنین [illegible] یک سخن گوش | حدیث یار [illegible] دیگر گوش

خروش بار [illegible] ناشنوده | چرا خیره نهی ای نازنین بر گوش

چنین با تو [illegible] خواهم که گویم | نداری ای عجب گوئی مگر گوش

چو تو با من سخن گوئی لب ای | چو [illegible] گوش کردم [illegible] گوش

با حوالی من سرگشته شاید | گزین به بار دادی ای [illegible] گوش

هر آنکه چو تو نالان چو نامم | چه مالی چون [illegible] گوش

رسید از تو [illegible] مژده وصل | اگر ممکن بود جائی دیگر گوش

سگ آن کوی تو باشم [illegible] | بر او به بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغی چو پنبه اندر گوش گنج هش
خرد وشت با فلک [illegible] بر گوش

مرا بی طلعت تو باد [illegible] چشم
مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش

سخن [illegible] آن زمانم لب شود باز
که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر ز قهر چشم
ز گفتار تو گیرد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را
چو آرائی به مروارید تر گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت حسن
بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش

اگرچه گوشوارت لؤلؤ زیباست
از او زیباتر است و نغزتر گوش

اگر چشم تو با گوشت به جنگ است
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشیده زلفت زانکه باشد
ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو
به جای خسرو غازی سپهر گوش

شه آفاق سلطان شه که دارند
با مر او [illegible] بر گوش

جهانگیری که اخبار فتوحش
شنیدن را است دائم بر گوش

ز چون او ندیده هرگز باشد چشم
ز مثل او شنیده دیگر گوش

سمندش چون کند جولان گه رزم
بخواباند ز بیمش شیر نر گوش

بیارایند چون خوبان مجلس
ز لعل و گوهرش همتا حور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم
ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او شه ره آید خسروان را
چنان کآواز را شد رهگذر گوش

روانش آلت الهام وحی است
چو حسن و صورت را جای بصر گوش

ایا شنوده هرگز کس به عالم
شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی / چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

تو محمودی بنام و ملک محمود / بگیری زود شاهان بیشتر گوش

ز الفاظ تو است دریای افضال / صدف کردار گشته پر ز در گوش

جهان را داشته زان بازداری / باهل فضل و ارباب هنر گوش

ز ذات شاهی که مرغ نظم را امید / کند همت تا بر آورد دست بر گوش

ز بهر خدمت اصوات مدحت / گشاده دیده و بسته کمر گوش

الا تا دیده بان تن بود چشم / الا تا چهره سر راست در گوش

همه شهدان تو بادا خسروان را / ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه چهر تا صنم ای سرو ماه روی / وصل تو تا نمود مرا چند گاه روی

گشته شد نقش تو نالان چو در هوا چتر / با شکل سرو قامت با نور ماه روی

از خواب چشم در ره خدمت نگاه کرد / پر آب چشم دیده دارد از آن یک نگاه روی

آیینه دلم ... ز آه سینه شد / آیینه را سیه شود آری ز آه روی

تا بیت خط تو دل را یک سپاه عشق / داده رسیدی عالم جان آن سپاه روی

رویم ز تابش ... تو زرد است بیش / بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی

بر چهره از لطافت صحیفه آفریده حق / زان خوبتر که داری جانان بخواه روی

اندر شب فراق تو شاید که روز دل / بنمایم ز چاه مقنع چو ماه روی

جان مرا که جا بجز هجران تو نیست / جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

از خنده صبح با کسی به دل که هست / ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی

بمالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت / بنمودش از دریچهٔ تمکین نهاده روی
با روی و رای او ننمود مهر و ماه را / زین بیش پیش تخت بهاران تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار / خورشید بی عنایت رایش سپید روی
افگنده بر موافق او عکس مهر چشم / پوشیده از مخالف او عقرب سیاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد / هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و ماسن حق بارگاه تو / ننهاد اهل ... بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند / اقبال بنگرید از ان غالب راه روی
جور و جفا چو روزهٔ ایوب روشن است / خصم ترا نموده ای پشت گاه روی
جائی رسید کار حوادث ز عدل تو / وارون نهفته ... کیاه روی
تا خسروان ملک ملوک زمانه را / باشد مدام تا نه ... کلاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد / چند روزگار با غرش تیغش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین است / خسرو ... نصرة الدین است
حامی اسلام تمکین که چو گردون / راکب اقبال ... زمین است
آنکه در اطراف ملکش ازلی ملا است / خسرو انجم ... نشین است
دانکه سپهر نثار موکب قدرش / دامن افلاک ... نشین است
دولت و دین را برای دفع حوادث / نام بزرگش چه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد / هر چه در اقشار ... دفین است
رایت یکروزه بخشش اورا / هر چه ... شهور و سنین است

عرصهٔ جاه هشت و پای سپهر محیط ست — پای قدرش فراز چرخ برین ست
همت او هزبر یالان سپهر بخشد — صدره چندانکه طول و عرض زمین ست
روی سپهر جا که آورد او را — دولت و اقبال بر یسار و یمین ست
مخزن سعادت او را بود که ندارد — دست ز فتراک او که حبل متین ست
صورت دولت سزد که باز ندارد — پای ز درگاه او که حصن حصین ست
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — فر الست آن نه نور جبین ست
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست
ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا — بیشه چرخ از صف بار پسین ست
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت — لاف سر پنجه کار شیر عرین ست
دشمن تو چون نه جان برد که عدت نگست — پیش و پسش چون قضای کمین ست
نیت خدا از تو یافته است مغوث — لاجرمت روز و شب خدای معین ست
ملک تو از گردش زمانه مصون باد — آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی شعب

گلی ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد — سر می خوردن این گنبد مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسبزی سال — گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین — کز همه تاجوران منصب اعلا دارد
خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی — بر پا بر که گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک پایه و اقبال مطیع — مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد
در جهان باغ سعادت که گل فتح شکفت — شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد — چتر سرای کشد از جانب اعدا دارد

ماه نو دید و بر طلعتش شیفته شد — ماه نو شیفته با پیکر سودا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت — زانکه از تیغ تو ایمن نشود کی غم کالا دارد

سگ که کند همسری شه بمنازع طرفی — کز طرف تا طرف بنده و مولا دارد

بندهٔ چند که از خدمت او دور شدند — شه نباید که جزا آن بسزا شان دارد

گر ز دریا دو سه قطره بپراگند چه باک — باز چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی — بیگمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو — بهر جان گر افسون ز مسیحا دارد

هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین — مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد

ای یمین تاب سهیلی که بنام عقیق — ز خشم تو لالا و تو خون در دل خارا دارد

گفتم آسیب مصاف تو ز دور آیاست — در دمی باید کاینها بهره دریا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن — تا کی آن زر سرکشت چنبه بیجا دارد

با تو در پیشه دعوی که شناسد گهری — نه ز هر کو که نه پیشه پیدا دارد

همچنین صیرفی نقد نمودن خطرست — که دل روشن تو دیده بینا دارد

همچو تو داور و فریادرس مظلومان — کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد

بنده را با تو مجالست بصد نکته ولیک — جای مدح باید که باندازهٔ بالا دارد

تو سلیمانی و بین مرغ زبانی که مراست — پیش تو چه نسبت گرچه عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشهب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا | مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان ای نظیر جود تو هم | که تا فرید خدای جهان نظیر ترا
نصیر تست خدا و توئی بدان منصور | قضا همیشه مظفر بود نظیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو | همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی بدیده درآئی تو سعادت بخت | همیشه بدیده درآئی رهی بدیده ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عقل تو نگزیند زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند جهان وزیر | هر آنکه سجده برد آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد | که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
جهان همیشه بلاک اندرون بزرگ و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر | نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست | دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم | تا بر نگیری از سر من دلفگار دست
پایش لبت نگیرد یک بوسه هر شبی | دل چون حنا بپیش کشد صد هزار دست
گر نیابد بر وصال لبت دست یابیی | بر وی نشاط او همی اندهگسار دست
میخواهمی که بر تو مرا دست باشدی | تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

ای روی من چو گل شکفته ز روی تو گویی مرا [illegible] — گر جبهت تو گشته مرا [illegible] دست

در پای غم فکنده مرا دست عشق تو — زین طرز با برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو — تا زد بران دو سلسله بیقرار دست

نتوان روان بزلف ترا دست تا برد — دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرق صاحب دنیا ضیا ردین — کو راست گاه جود برابر بهار دست

عبد الرشید آنکه گشت آسمان فخر — پیشش چنین اوز برای یسار دست

آن صدر صدر [illegible] که جهان گاه مکرمت — دریای او ز ننگ ندارد افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که داده بر سر من [illegible] دست

ای دست برده رای تو از چرم آفتاب — وی داده بنده ماند ترا کردگار دست

هرکس که بر بساط رفیعت نهاد پای — بردار جهان سرکش تا پایدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان — بر سد رکاب پای ترا شرمسار دست

گر بی‌شمار خوانده دعای ثنای تو — بیرون جهد چو ریگ و جست از شمار دست

دست شده ست جود تو بر خط از جهان — بی زر کسی نه بیند جز با حنا ر دست

چون قطره گهر کنم دست نمیرسد — طبعم عجب نه بر سوی اختصار دست

دستم ثنا [illegible] کریم [illegible] برای من — کامسال بس تهی است مرا هیچ یار دست

همواره تا گرایند [illegible] دعای خیر — در فضل بارگاه تواضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد

سست [illegible] آن دادن اندر عمرها — آنچه جان اندر پی جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه	دل بستلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر روش از سپر نو غاشیه	از پی سبیجه و دندان میکشد
گر بهمرنگ لبت لعلی نیافت	تیغ بر خورشید رخشان میکشد
گوی دل ما کمی نبید رخت	دامنگهی از پیل چوگان می کشد
چشم من از تشنگی زان غرق شد	کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن ار وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت	پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب	کاتشم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز حسرت آب چشم من	همچو باد مهرگان بر درگذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال	هم نبود ور دستی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخ است	کان چنان تلخست و چون شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو	کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
وای تو کت خون من در گردنست	ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو سنگین بر تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افکند	تا که دل در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان	تا مگر این کار در پا افکند
دل بحیلت مے برد از عاشقان	وانگهی در قعر دریا افکند

نگاه و غصه و دائم از جیم و امید … پرده امروز و فردا افکند
از عتاب فتنه ذره از کم شود … آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند … آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی … داوری با محمد دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش دُر مکنون می چکد … رونق باغ بهشتی [illegible] می چکد
نسخهٔ روشن ز لفظ دُرفشانش … [illegible] سپهر [illegible] چون [illegible] می چکد
از نسیمش قطره قطره جوی جوی … از [illegible] می چکد
عاریت دارد ز رای روشنش … [illegible] می چکد
با کف گوهرفشان او سحاب … چون [illegible] می چکد
کار او بین کز فلک چون ماه برد … [illegible] می چکد
باش تا گردد شگفته گلشنش … [illegible] می چکد

دست [illegible]
[illegible]

ای ز لطفت جان را مانی [illegible] … [illegible] یافته
وی رسیده قدر تو بر عالم [illegible] … [illegible] یافته
نه سپهر از دور اول [illegible] … [illegible] یافته
از تو هر چیز [illegible] … جان [illegible] یافت

من نسخ [illegible]

باد از لطافت سبک روح آمده   خاک از خلعت گرانی یافته

خصم جان از لفظ گوهر بار تو   طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد از مدیح تو   از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بود و بود نیست
دولت و اقبال تیغ آور تست

مهر از خلعت مسکن می شود   چشم ملت از تو روشن میشود

روز بدعت از تو تیره میشود   مسند از دستت مزین میشود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب   پای فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو برگشادی درج نطق   گوهر از لفظ تو خرمن میشود

پیش عزم تیز تو آتش ز شرم   در درون سنگ و آهن میشود

هر سری کز خیر تو بیرون شدست   ریسمانش طوق گردن میشود

هم ز فر دولت تست اینکه صبح   تا درج منظوم لی من میشود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد   آفتابت در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو گریست خصم   همچو گل هر دولتت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی   پر ز در لفظ تو آگنده باد

تند باد خشم قهرت از جهان   بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آبروی دین تو رخشنده باد   سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو — این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه‌سار سخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
گهی چو گردن حوران نگر که بربسته — برسم زیورشان دُر شاهوار سخن
پیاده اند ز تو سر سخنوران آنکه — تویی سوار ز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکر صور نگار بدیع — گرفته گلشن ابداع زرنگار سخن
بدست تست عنان سخن تو گر دستی — بتازی از سر تحقیق در دیار سخن
نمود جمله سخن تو گشت و قلب نمود — که نیک نیک بیفزوده عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین — توئی که مدح تو گشتست منطق یار سخن
ز دست رفته‌ای باز سر بسر و بصر — چو کار بسته و گم بود در زمانه کار سخن
تو تازه کرده بتدریج رسم کارش — چو بست نقش تو در باغ لاله‌زار سخن
شعار خامه شرع به نه شعر ولیک — زهی شهید رشک ترا از شعار سخن
ز سطح قلزم طبع و دولت فصاحت — روان دوید بلند ابر آبدار سخن
به تیغ فضل کشودن جهان بنام نظم — بجای عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن هر یک زیر دست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود [illegible] — بنفس [illegible] اختیار سخن

تا بحر بدل خویش افتخار مباد — که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو باران من

آری وکیل قوت بارانست — آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخساره و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهرمن

ای هندوان زلف تو ترک آیین — وی آهوان چشم تو شیر اوژن

تشویر خورده است لب از تو لاله — و آزاده کرده رخ تو سوسن

بنمای روی عقل بغارت ده — بگشای زلف شهر بهم بر زن

من عشق را سپینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مامن

لیکن به پیش ناوک مژگانت — مانع نمی شود سپر و جوشن

وی دوستان ز مهر توان دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازند — از درگهش صدور زمین مسکن

صدر عجم محمد ابو القاسم — کاسرار غیب راست دلش مخزن

آن سروری که طوق مرادش را — گردون سر گرفته نهد گردن

در سایه او تحکم او کرده — خورشید پای راست فرا روزن

وز استلای نعمتش آتش را — چون آب نفرت آید از روغن

زین پیش کز بی رایض حکم او — ایام تند بود و فلک توسن

امروز چو سرو با همه آزادی — در می نهند به بندگیش گردن

ای آستان قدر ترا هرگز — ناگشته هیچ وهم به پیرامن

ای جان جن و انس تو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر خوف لاتأمن
وانکه در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لاتحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک رهزن
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از لطائفه آبستن
قدرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق دهر سخن برزن
کامروز اگرچه بر سر غربال است — صدره تو انس بخت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره برفروخته در معدن
زر شرم تو بلرزه باد اندیشت — کرده عرق جبین بدری و بهمن
ور آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش جهد صواب خود از آهن
از صدمت شکوه تو می‌ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن لقا قبا کند خرقه — ایام از نشاط چرخ پیراهن
پیراهن بقای ترا باد — بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو بعزا شیون

در مدح زبیده خاتون

مرحبا فراخت برسپهر برین — مهد میمون پادشاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای بعدل و سخا رسانیده	رایت ملک را بعلیین
ناشنوده صبای رحمت تو	زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم	سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم	خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو	ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلند تو از هیبت	پادشاهان در اوفتاده ز زین
آسمان از لطافت کرمت	کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از برای نعمت	گوشواره رسیده از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو	زلف جاروب کرده حور العین
خسروا عصمت چو پرده غیب	ناگهان ره نبرده عقل بتین
گر فتد بر گل تو سایه برگیرد	برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید	مژه در دیده ها شود زره چین
وهم را پرده دارت از پس در	بانگ بر می زند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام	میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عنای عارضه	گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد	آسمان عیار زر تمکین
لطف تا ساخت کردگار از آن	شکرها کرد روزگار رهین
پادشاها تو لی که در شانت	شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم	برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعات بردارم / روح قدسی بجان کند آمین
از رهِ شعر ممتنم که مرا / در دل از علم هاست گنج دفین
شاعری در مذاق همت تو / بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیرویه دید و آنگه شیرین کرد / تلخی زهر بر دل شیرین
تا ز یزدان بود سعادت خلق / باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو روبه شد با تو / بادش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت / از جهان آفرین برو نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم / کان کرم یقین تویی کی بدهی به این دلم
بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم / برگ و نوا ز گلشنت ساز بده بدین دلم
گرچه هزار جان من در صفت کمال گل کند / همچو نئی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر ز آب خضر حیات بخش / همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم
قصه من چو شد گداز رفت بعالم جهان / نیست چنین کسی مرا قصه بدیده دلم
ابروی کش کمان تو تیر ز سهم زد بچشم / در بچشم من تویی مردم دیده دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان / همچو تو سرو سرکشی خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من / می نکند نظر چه سود هیچ شبی و روز دلم
ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم / در نظر آفتاب بین ببین که چه ساست این دلم
از سر سعدا چو زلف جان پریشان مرا / رحم کنی تو دلنواز هیچ مکن تو این دلم
تا که ز [illegible] ز دست شاد بهد / از کرمی که دارش ز یقین دهد دلم

قلب شتا ز نار دان عکس زری نو بدہ جوان ہر روز ز منزل لشد ماہ قلب نریم بدہ ولم

قصیدہ عربی

لبدرہ روضۃ من ذات اجبال ام غرۃ طلعت فی شہر شوال

اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا بعد الفطور وعیدوا بعد اہلال

عہدے بہ ولا کلیل منبسط فصار وہو یضاحی شق خلخال

مضت ثلثون من ایام مدتنا والریاح لم تشتق متاخر بلبال

ابلاہبا والندامی طال افترقوا فاذا لیوحد واحمد ہا البال

ومرحبا ابسلاف طاب کرعہا مشمولۃ من بنات الکرم سلسال

مدبر شانا بکہ مستسیا عن ناعم من غصون البال شال

اسیت احبابنا یوم اشراب نیا باشہرہ لبہدہ ساقی واحوال

یسعے الی الملک المیمون طائرۃ القیقنی سفے وراۃ صبر قال

کہف الوری نصرۃ بالذی نصرۃ اعلام دولتہ یال طال انعال

اتامل المستعان اللہ بکلاوہ فانہ سیحیے دین الہدی کال

شیط الاتامل قد اعنت اسرتہ عن فتنۃ التنور لودہر طال

تنکی احامس الابطال بصولتہ وعیاء یضحک صولات الابطال

فما شجاعۃ تادی رارۃ حبرو احمس تشعل العین رسال

بباکی البراتن سفے ارسال صریحہ رحب الجبین عریض الصلب ذو مال

وثابت سرہ لا اختلاف مقتشر مراقب نفتال القرآن جبال

عن الشمائل مہا اطاف شدہ تسیمن من جہاب القتالی باشمال

یرددعن عیصه ملتفته عجبت … منیه فی حماة ذات او شال

احد با الصروف الدهر شیفته … یا ذی العلیا و عرس امرا سال

بمثل سطوته فی الروع حسین بلا … علی وقایع و لذی الهجا و احوال

القی سمال قناده و هو معتقد … بلا بل من زماح الحظ عال

ولم یلیم سیفه المریح حین بلا … بطا رمن غایات الوغی خال

اذا تکلمت قالا ملال ساعده … ودلت البساط لتعظیم و اجلال

اتتاک عنی ابیات اذا لعبت … فلا یعیب النجم بعد و بارها النال

لاتحسین زمری مثل عوله من … یبکی علی دمن تعفو و اطلال

بعدی لشعر منفعد فی مفاخرها … وان تکن انجمی العلم و الخال

ترکت سحبل رمال الملوک سدی … فیا سوع وقد تقیت آمال

ینبغی الدهر رخصا من عبارة … وان مثلی فی سوق العلی الاعال

فما حکم فانک متفق و مشتبه … وقد احط مها عرست عن جال

لا زالت تحکم فیما تشتهی و ترسه … بعون الانام با عزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان لشکر های بسیار است … که قزل ارسلان جهاندار است

اوست آن بادشاه که زیر تیغ … خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایش از با فلاک بکین آید … پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او توانگر شد … بوستان در لباس عنبر شد

نرگس از زر نهاد بر سر تاج … لاله از لعل بر فگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم / آب بر آب ریخت دُرّ یتیم

من مسکین و مستمند بعفو / همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت نخست سینهٔ من / پر شد از نیستی خزینهٔ من

چون به بین گفتم نیاز آمد / به شعار الفقر فخر اندر آمد

تا بسی بر شمار بیش گفت / گرچه پیدا شود سراسته نیفت

ریشهاست سپید از گناه / نشد اندر میان ریشهای سیاه

باز ریشش سیاه روز اسپید / باشد اندر بنا و ریشش سپید

مردکی سنج ریش حاضر بود / دست بر ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود از این شماره ایم / ور به گیتی به هیچ کاره ایم

بندهٔ آن سنج ریش مطاع است / کز غلامان شاه محمد است

ملک او تا به حشر باقی باد / مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زبان دارد او بود بشل / در جهان کار و شاعری محتمل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای به خط رشک ارغوان و سمن / هیچ دانی چه آید از تو به من

تا به هجر تو مبتلا شده ام / با غم و محنت آشنا شده ام

لذت عمر من آن قدر بود است / گر ز کوی توام خبر بودست

من که از خدمت تو دور شدم / چه عجب گر ز جان نفور شدم

بود ایام وصلت ای دلکش / همچو گل شگفته و لیکن خوش

عیش من با رخ تو خرم بود / ور دو چشمم ز لب تو تسنیم بود

چون حدیث از سفر در افکندی — از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بر دادی — خونم از دیده برگشادی
شهر بهمن بیار زار گریست — که تو بی ... چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در رباط خمار
آخر ای ناحفاظ بی معنی — ز هیچ حاصل نداشت آن دعوی
خود بدین کار تو مقرر بود — بنده را خود همه چه در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد — چون تو کس را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من — ... با من
همه عالم ترا خریدارند — با چه ... بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین — روی ... غمگین
عشق خوبان و سینه او باشد — ... نهاش
او سر با سپهر در نارد — ... نو کی آرد
این نصیحت ز عقل نشنیدم — لاجرم ... خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده — یار ... افتاده
هر زه کاری شده ز حیث تو — ای دریغا ... صحبت تو
وایه رحمت بباد شد بوده — تا ... نفس بوده
و هم برا به ... یار شود — ... کار شود

آنچه موجب فگنده هم باری … خیره در چنگ پیش گفتاری
کرده ابلیس را بشده سیاه … دُلّه را داده بازی روباه
گر تو روی پیشم ناگهان بینی … چست بنشسته در پس بینی
راست گویی که هست اسرافیل … صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیری بدین چنین زشتی … خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان زهشت … در ربوده آن فواله از دو هشت
بعد ازین رخ بخوان همی شنویم … زار می گریم و همی گوییم

اشعار عربیه

افوصل زینب الله لا زالت غصلاً … وجبلت الاصحاب حین نداویا
انا ویل في سربه الجسم راویا … ورقص حنانی فی فراقک وادیا
صحیح فوادحات حتا بریده … وفی الناس الاسن وداد کعافیا
هدیت فواد الا یزال بینا … کمثا لا انزع المصاب به جانیا

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای زآثار گرد موکب تو … غصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را … تا چنان شد که از نگون ساری
می بگوید زبان من بنگر … که چه کارست این بدین زاری
من و فتراک دولت پس ازین … تا مرا بر سپهر بگذاری
گر نه این نیز هم برون نبرد … پیش زین لنگی بهواری

قطعات

میگفت انوری که شود بادها چنانکه
کوه گران ز پای درآید چه منگری

سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چه مخدوم و محترم
تو به شکستی و قدحی نوش کرده

یک قرعه چرخ هیئت لطیف نظر العنبا
از لطف خویش خازنت خرگوش کرده

یاد ندگیتران همه در خاطرت ولی
من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست
تا ز فیضت بفتح باب رسم

سایه بر سرم فکن ز کرم
تا ز رفعت بآفتاب رسم

چونکه از فاریاب ساکن شود
سوی این مرتفع خراب رسم

چشم دارم بآن تضاعف فضل
گر سخای تو بانتساب رسم

تا تو از روی شهر ساوه رسی
من از این سو ز فاریاب رسم

قطعه

نه چو دیگران که دراندیشه بخلاف قدر
حقیقتست که بجز کردگار قادر نیست

حقیقت آنکه نه پیوسته هر چه پیش آید
نه نیست مهر ببال اگرچه ظاهر نیست

بسوی علی نیستم هیچگونه رغبتی پیدا
ز روی حکم حبی گرچه مرد صابر نیست

ولی شمامت خالق که بمصالح خلق
زیک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست

بسوی حال نظر میکنم ز روی کرم
ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام از آن   زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد گرفت از راه هنر   این همه جلدی آن قحبه زن ست
ورنه این سیم مرد از بن گوش   چه سزاوار چو تو سیم تن ست
گفتمت کاین من روشن کن   که بعشق تو دلم مرتهن ست
چند زین عذر که صاحب اگر زد   تا درین دهله چه دستان فن ست
صاحب اگر زد گر حق خواسته   خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو   هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد   دارم عجب که قند زشب را بسوخت شک
من بنده را از بس که کنم با فلک نبرد   در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دیدم هزار گونه ریاضت نمود و من   بر لطف منتظر ترسم از غصه بند و ک
گردون چو بادریسه کند زحادثات   در گردنم فکنده زمحنت هم چو دوک
جانم به آرزوی نوالت بلب رسید   چندان تعذر مکه وا انتظار توک
من جامه بر وفات کنم قرض کرده ام   جز فیض جود کف تو فرا آرد ز شوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت   ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم   بمشام فلک رسیده نسیم
تیغت اندر دل چو آتش خصم   زنده گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو — نقطه‌ای در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت — که ز عصمت گرفته‌ام تعلیم
قدری وام کرده‌ام لیکن — وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال — باز کن از سرم بلای غریم

قصیدا ۱۲

تم قصیدا[illegible]

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین — تویی که همت تو با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی به هیچ عهد ندید — سپهر چون تو لطیفی به هیچ دوره نزاد
بجاست صاعقه آنجا که همت تو نشست — بمرد حاسد آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند — دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با آن صدمتی بنمود — بسوز آتش حسرت هم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد — کنون به دست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که باز بنمودی — اگر نهم سبل ستایش یکی بنهاد
چو سرو تا به ابد در مقام آزادی — بخدمت تو یکی پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم — کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می‌آید — که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب می‌رود مثال — اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد
چنین که من به تقاضای زر برشده‌ام — حدیث غله عجب گر بیابدم بر یاد

قطعه

ای صاحبی که هرکه در آفاق سرکش است ‌‌ ‌ از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود ‌‌ ‌ حاجت نیوفتد به بیان و مبرهنش

در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی ‌‌ ‌ هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

مرغی که ز آشیانه اقبال او پرد ‌‌ ‌ از اختران ثابت سازند ارزنش

آتش فروغ تیغ تو آرد از نهیب قبل ‌‌ ‌ در سر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن قبه کز علو ‌‌ ‌ بیرون ز هفت قبه چرخ است روزنش

مساعی رای تست که داعی دولتت ‌‌ ‌ بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش

انوار مدحت چو بدیدند همگنان ‌‌ ‌ اندر ضمیر دید ز طبع روی روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین ‌‌ ‌ کاثار نعمت تو ببینند بر تنش

بادا سپیده کسوت عمرت چنانکه چرخ ‌‌ ‌ تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رهی و دین تو ای آن شمع ال که هست ‌‌ ‌ از لفظ شکرفشان تو پیرایه صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار ‌‌ ‌ در کام آرزو چو شکر گشت صبر صاب

تا بخت بر رخ تو شکرخنده زد چو صبح ‌‌ ‌ شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه ‌‌ ‌ چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

ق

باری که شمع مجلس انس است در جمال ‌‌ ‌ بر من برای شمع و شکر گر دهی عتاب

جاری زبان من ز عتاب چو شکرش ‌‌ ‌ افتاده چون زبانه شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست ای تو تدبیر آن کنون ‌‌ ‌ چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا تویی کز روی رفعت | سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف تو لفظت | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را انتظارت داد معدلت | که از سهو خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو | که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دو پیکان | گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز خدمت | روا باشد که اهل آن نه ام من
ولیکن قصه تشریف شهرست | مرا بر رای عالی عرض کردن
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه | که بادش در بقا چون حال و تن
نمیگویم که تدبیر سرم چیست | همی ترسم که گوید ریش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین | ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکته‌هایی نگفته‌ام در تخت | آنچه اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ | عقد آن برگشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب | کرده با نفت آتش میل
خاطرت طالبان حکمت را | در بیابان حیرت دلیل
تا که او هست بر سبیل کمال | نه کند نقش تو هیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف | مر زمین را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشهر مشهورست | داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند … پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی ست آسمان لیکن … هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بادگشته تواضع کنان چو خاک … با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا … موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست … خیمه سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برهم سخن رنجه در خاکسار … خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم دگر بسفر … خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل … تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست طلقت ترا … که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان شکن … گهی بناخن قدرت بچرخ فلک بخراش
تو آنکه باد صبا در جهان نیارد کرد … نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم … که در سخنای تو نامی [illegible]
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم … [illegible]
مرا که بار سپهر سفر که بسته شود … [illegible]

قطعه

شهریارا برای مدحت تو … تیغ فکرت همیشه آخته ایم
بر بناطه هوات سپهر او … بر رخ اختیار تاخته ام

اگرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را ز غم گداخته‌ام
لیک زحمت نمیدهم حالی — با شراب بهی نساخته‌ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو بلبل بر آستانهٔ تو — فلکت شد بپابوس خادم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین در میان نجوم
سنگ در آستان خدمت تو — روز دشمن ز نام شبپره بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش — همچو خفاش دایم مذموم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر — به کبریای جلال تو هیچکس باشد
ببر چو حکم تو نافذ شود چو درنگری — قضا هنوز بفرسنگها سپس باشد
شبی رود نه که اندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو همخوابه و هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی — نخست کس که گلوگیردش نفس باشد
همای رای تو بر هر کسی که سایه فگند — بصد درم مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد — ز درد نغمه و فریاد گر جرس باشد
قضا نگه ز سر روزگار بر باید + — اگر نه حزم تو شب یار در عسس باشد
به پیش شاه جهان کشف حال نیک مکن — بپامردی دانم که دسترس باشد

که گرچه عیش من از حد برون پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین ‌ ‌ ‌ تویی که ذات شریفت جهان اقبال است
هر آنچه خواهی و گویی بر آنچنان نبود ‌ ‌ ‌ از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال است
چو عالمی به نظاره بروزه میخواهند ‌ ‌ ‌ بقای ذات کریمت که کان اقبال است
اگرچه روز تنگ آمدست خصم ترا ‌ ‌ ‌ طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است
کنون که طبع هوا چون هم عدوی تو شد ‌ ‌ ‌ بدولت تو که شادی جان اقبال است
گذشت وقت تماشای بوستان کنون ‌ ‌ ‌ زمین مجلس تو بوستان اقبال است
بخور می و سعادت نشاط میکردی ‌ ‌ ‌ که نوش بادت و آن هم نشان اقبال است

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین ‌ ‌ ‌ تویی که قفل همه را سخای تست کلید
از آن زمان که میان من و تو عهد براند ‌ ‌ ‌ زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا بجرو ببرد و بخورمی بنشاند ‌ ‌ ‌ مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید
چو بود پیام رسالت بیامدی ناگاه ‌ ‌ ‌ دلم ز شوق ملاقات تو ز بر ببرید
شبی بقاعده پرده دار بستی ‌ ‌ ‌ چنانکه پرده صبرم ز چین آن بدرید
مرا بجد ست تو مخلص دوستی آورد ‌ ‌ ‌ نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد ‌ ‌ ‌ که دست معطی غائب ست و وجه پدید
رسول را چه به دنیا نمی توان دیدن ‌ ‌ ‌ خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

ایا شهی که گر فکرت ز سهو حفظ ‌ ‌ ‌ همای همت از اوج ماه تا ماهی

بسی بدیدهٔ همت تو در قطع مساحت عالم ... قبول می‌نکند همت با همراهی
رده کمان عدو تیر تو ز شست خدنگ ... ز جان خسته‌دلان نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله مشغول شده‌اند ... که در زمانهٔ سلطان شما دعای شاهی
من از جناب تو بجایی گریزم بعذر ... مبادکس که ازین حال یابد آگاهی
کنم قبول که هر گه مبارکت بشود سخنم ... چو داد من بدهد دولت شهنشاهی
اگر ز خدمت تو ... ببابی فرستادی ... چنانکه بود حشر با شیم و نه دستگاهی
بسی بحبست الی ... ذکر یابد ... که بنشینم و مسئلت است این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها ... عزمی که جهان از وست پر جوش
ای بخت ترا گرفته هر دم ... از بهر شرف سوار در آغوش
در فوج سپاه ذره فوجیست ... خورشید سزد بجای چاووش
بیدار یکی دولتت نگشته ... در دیده فتنه خواب خرگوش
چون بیضه مستی صبح تو دیده ... مه را شکست صبح شب پوش
در مدح تو نقش ناطقه کیست ... گفتی بزبان عجز خاموش
از بیم سنان تو روز هیجا ... خورشید شده آسمان زره پوش
اقبال تو نهاده بر فلک زین ... چون غاشیه‌ات گرفته بر دوش
با دهوکی زبیست گردون ... کرده ز هلال حلقه در گوش
از چشمه چشمه‌ی شهریارا ... یک نکته ز حسب حال بنیوش
در مجلس ملک تو ... بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داده به دولت همه هوش
دیریست که با امید امروز — بگذاشته هست امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه هست فراموش

قطعه

سعد و ظفر آنکا برد ما سپار دین — ای دولت تو تا باید از انقلاب ایمن
عالم ز آفتاب لقای تو روشن است — با داغ خواب حادثه توان آفتاب بدان
گر حال من ببینی در خاطر آوری — تا هرچه چشم نبود سهو است
ور آرزوی خدمت خاک جناب تست — تا هیچ گشته آید با ما
تا دو دم از جناب تو دو دم ز عافیت — عمر و عافیت ...

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
شهبان چرخ سر بخط آنگاه برنهد — گردیا نام وقت شریف فسون کنند
تیغی که دست حادثه آبش بهم بشست — بر دشمنان دولت تو آن برون کنند
هر کاسه سری که ز مهرت تهی شود — در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند
در پیش موکب تو اشاقان تو کش — هر دم لگام مرکب گیتی زبون کنند
حوران خلد صورت چوگان تو کشند — پر چهره چون مطلعه نقشها نمون کنند
شاها تویی که غرقهٔ دریای فتنه را — دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نه شوم من باختیار — گر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند
چون ملجأ افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جا چگونه کنند

تو هم ز جود نعوذ نه پسندی که چرخ بدبخت — در دست نیستی چو منی را تباه کند
کار معاش من بطریق کرم ابا ز — ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سر افراز روزگار حسن — ایا عجیب بزرگیست صحن عالم خرد
تویی که عشق فریبان تو بدست نفاذ — حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش — سبک سبک بگریبان نمی‌توانم برد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت — فذلکش بنفسی عنایت تو همی شمرد
مرا اگرچه پشت از قبول تو گرم است — دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد — مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد
مرا دلیست بصد گونه درد مالامال — بلطف بر سر آن درد ریز جامی دُرد
تو سایه افکن و انگار کافتاب نماند — تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

شهانشه داور گیتی گشای نصرة الدین — ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
تویی که همت از فرط کبریا نکند — نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاجیست در هوا روشن — در آورید بچشم عدوت آب سیاه
بنزد جود تو مرغ وسیلت ست آمال — به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
بشر حتی که از و رشک برد آب حیات — فزود قوت صحت نژاد حشمت و جاه
تو عمر شد بیالی که می برویاند — ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
حسد اتکانا معلوم راتست که من — ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو | نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و مدحت شاها هست کار پیشهٔ من | بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین شناس ز خدمت اگر دور ماندهام حالی | نشاندهام دل و جان معتکف بدین درگاه

[illegible]

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم | آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو | آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن | در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس | در آیت خسرویت تاویل
از دست دولت فرات و دجله | هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست | مانند پیاده افکند پیل
خورشید که کمترین ثناقیست | در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی | کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو | نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین | زهها از بهر عقد بازوی تو
به نسیم وجود پرورده | هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در خزینهٔ افلاک | کسوتی کان سزد بنازوی تو
دی گدا اندکی تغیر داشت | رای صافی ز روی نیکوی تو

گوهر [illegible] سان نه خلد تا ببینند | گرد زلفت خود را بروی تو
خسرو اختران ندا میکرد | کای مه [illegible] هفت چرخ [illegible] تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور | تویی که [illegible] چرخ پایگه دارد
شدست چشم جهان از طلعت تو روشن | از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در جهان از آن [illegible] باکی نیست | که چرخ عیش [illegible] ره دارد
تو [illegible] آمده [illegible] جهان | جهان [illegible] خورد [illegible] دارد
[illegible] کلک [illegible] | [illegible] ندارد اگر چه [illegible] دارد
[illegible] | همیشه روز [illegible] دارد
تو در جهان [illegible] | که چرخ [illegible] دارد
[illegible] | که گوش [illegible] چشم [illegible] دارد
[illegible] | چنین [illegible] دارد
[illegible] | چو [illegible] دارد
[illegible] را | [illegible] دارد

قطعه

پناه [illegible] خلق نصرت الدین | تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقت [illegible] راست [illegible] | هر آنچه هست دگر [illegible] مجاز
اگر [illegible] بانگ [illegible] ناگهان [illegible] کوه | ز هیبت تو صدا [illegible] شود آواز
خدایگانا [illegible] | تا [illegible] سال ز نشیب و فراز

نخواستم همه این بود پس که بگشاید [illegible] ... کنم جناب ترا قبله دعا و نماز
چه موجب است که از خدمت تو محروم ... نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

آیا شهی که گشاده است تیغ تو زره ... در آستین تو دربهای فتح و فیروزی
ولی ز [illegible] آتش [illegible] تا [illegible] ... نباید ش پس از آن از زمانه دلسوزی
به نیمشبی که فلک [illegible] گردد ... اشارت تو کند عقل را قلاوزی
[illegible] بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای [illegible] تبدیل روز و شب خورشید ... کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون [illegible] آن شد [illegible] که زند ... به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر ... بخدمتت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست ... کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من بگفتم و رفت ... تو دانی ار دری آن پرده واگر دوزی
نه با من نیک بیان تا [illegible] و شاد بزی ... که به زنان [illegible] در جهان [illegible] روزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین ... تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرة و تأیید ... صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر ... که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تنک شرابی [illegible] بنفشه [illegible] که زنگاه ... سرش فروشد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده‌ام که زبان را بذکر [illegible] گشاده ... کسی که او بزبان حلال مذکورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست / بدان آنکه ز ... [illegible]
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر ... [illegible]
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد / اگرچه ... [illegible]
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت / که دل ز غبطت ... [illegible]

قطعه

سپهر ملوک جهان شهریار روی زمین / تویی که از ... کلاه و تخت ... شدی
همیشه کار تو این بسته و کار تست خدایگان / اگر ... [illegible]
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار / ز ... [illegible]
ز تست دولت و محنت که گه روز و شبی / تراست ... [illegible]
من آن مشعبدم ای شاه در بساط تو / ... [illegible]
حقه‌ها زده‌ام پیش بساط سخن / چه لعبتان ... [illegible]
نهاده گوهر معنی به زیر حقهٔ لفظ / ... [illegible]
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر / به دولت تو که ... افسر ... [illegible]
ز نقل دان خرد نقلها برآوردم / ... [illegible]
برفت مهرهٔ عیشم ز دست حقهٔ دل / ... [illegible]
کنون منم که چو بازیگران چابک دست / نشسته‌ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای جنبش سپهر از کلک ... [illegible] / تا ... دولت روان ملک باد ... [illegible]
گر ... اقبال تو از روی ... چند روز / با بخت خجسته تا ... نرد گشاده

[Margin note:] بیضه در کلاه ... [illegible]

زخم تیغ تو که دانسته است افق بوده نیز — داده افزون کرد اندیشش در خذلان نهاد
با اقتضای پاست ز عقل تعبیه چه پاش کند — چون تخمینش شد که خصلت نیز متواند نهاد
اما چه بهره بایدت کمینش با بالیدن بپست — کمترین پایی که فکرش را جهان بازی نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشته است
گردون بدان گماشته است که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است
از جور زمانه فروشدی گر ز حلم — کایزد ترا بزرد نه بباری گماشته است
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
تنها صناعتم که مرا دست روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

قطعه

ای تا بپای سپهر آمده تنگ — از چه از رشک حقه گهرست
زاهت جاه تو بسته گره زهره و ماه — تا به بند خاک رهگذرست
روی به هر طرف که تو آری — هم عنان نصرت و ظفرست
بنده گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درست
هر دمی راست میکند ز دعا — تا فرشته دواسپه بر اثرست

قطعه

ای خسروی که از زخم دو شمشیرگان عضب — هر لحظه دست فکرت تو برکشد نقاب
در عرصه‌گاه زینت تو بعد فی المثل — طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سر کشد — ممکن نبود که رخنه کند تیغ آفتاب

ور سیم میل قهر تو کان معدنم بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوه گوش و زبان راز و لفظ — بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

رنگش که حکم کرده بطوفان باد گفت — کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای ابطال کرده ام — با من چرا بود چه دگر میرود خطاب

بر من و بال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتی که من به هنر کرده ام اکتساب

گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک — بر من به خشم چو که فلک زد بسی عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده خشت شد و ز شوق دل قطره

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بسیست فاقه جز سهم کرماقبت — هر صبح ز رجان بر آید بهم خسرو از ثواب

قطعه

ای آنکه فلک را مدار بینی — کشند و نفاق تو همچون شتر شب و فراز

فرو برقص آید ز شوق و همت تو — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

صدورت گرچه همه گردن است همچو شتر — زمانه بشکنند آن گردنش به بانگ نیاز

شتر چگونه سوزن بدر نخواهد شد — حسود خام طمع کو درین هوس بگداز

ز ناکسی خصم تو چون شتر مست — نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب — نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر شش ازلی قربان همی کند هر روز — ز رو هست که چو اشتر روز عید سرفراز

تو خلق را شتر و از زر دهی چه عجب — که چون جهیس بثنای تو برکشند آواز

ز حاسدان شتر دل بدار مردمی چشم — که نیشکر نه بود هیچ اشتر غماز
عدوت کار ببازی همی برد بزبان — شنیده‌ای که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم چنان بار است — که صد شتر نکشد آن بعیرهای دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی — شنوده‌ام که شنوده‌ست شاه بنده نواز
هر آنکه در شب افلاس گم شده‌ست شتر — بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده‌ست — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر جوار احسانت پنج انگشت آز — قرب ده نوبت شکم را چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در منزل چراست — خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند
از برای ذره خاک کف پای ترا — نقد هفت اقلیم گردون زر ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دائم جاودان — تا طناب خیمهٔ افلاک شش سو کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین — تویی که خدمت تو هست بر خلایق وام
بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری — ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول باشد از احکام
بمور صید بجنبانی بر و حرص و طیور — که چون عدو همه سرگشته ماند اندر دام

نه در جهان بهتر جاه تو [illegible] — نه در جهان که عدل تو میکند [illegible]

[illegible] معرکه [illegible] — اگر کاسه [illegible] خون [illegible]

روا مدار که [illegible] شان [illegible] — که خون جهان هرگز نریخته‌اند کرام

قبول [illegible] — طمع [illegible] لباس [illegible] خرام

[illegible] — چو صد آهوی مشکین نفس کشاید کام

[illegible] ندانم که منشی اقبال — [illegible] داده باشد اعلام

[illegible] — که روزگار رسانید [illegible] زمانه غلام

[illegible] — [illegible] پیام

[illegible] — [illegible] تمام

[illegible] — [illegible] الزام

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] سال [illegible] — [illegible]

[illegible] که [illegible] آید — [illegible]

قطعه

[illegible] بالای [illegible] قبا — [illegible] زبان تو [illegible] قضا

[illegible] از انفاس عطر — هزار گوشه [illegible] صبا

زنده باد شکوهت بود بهم پیوسته | که گردون نشیبت [illegible]
شب گذشته مرد میگریستم ز غم | که چیست [illegible] سپها
ورا میان نفسی برکشیده ها سابقه | که از [illegible] آن [illegible] گشت [illegible]
درست گشته از کاهل [illegible] | [illegible] اعدا
[illegible] از غم فراز [illegible] آید | نگرفت [illegible] نظم [illegible]
ز لطف [illegible] دل [illegible] کرده بود [illegible] | [illegible] نقش [illegible]
[illegible] کرده که [illegible] چیست القابش | [illegible]
که تا چنان که ترا بیش از [illegible] نزاد | [illegible] ابد [illegible]
[illegible] مثل ترا خاصه در چنین [illegible] | زبان [illegible]
بگو تو شاه شاهی به پای [illegible] | [illegible] امروز [illegible] برخیزد

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون | گسترده همای همت پر
در پای جنیبت تو افتاد | از جمله جنیبت تو [illegible]
آثار کفایت حسامت | از دست مواهب تو گوهر
ترسم از تو و بازگشت با تو | پس چیست سپهر و کیست اختر
ای ابن شب خصم را که [illegible] | پیوسته به صبح روز محشر
وی [illegible] دم صبح را که [illegible] | بر سینه شب شکست لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام | در دست تو داده اند خنجر
هرجا که دو تن [illegible] آیند | نیست سخن که [illegible] براور

روزیکه بر چشم تیغ خسرو | میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بر دمی دیده غنچه | بر می جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران | در بنده بچشم لطف بنگر
بیند که با چنین معانی | کافاق شده است ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز | وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصه سروران ملکت | هر لحظه ز چشم خون شود تر
صد بار بهیچ یک ببکشان | بر گردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده با بخل | صد منت دیگرم به سر بر
تا خود بچه دانشش بکفایت | در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باشش زنهار | خر ناکس و بی هنر مپرور
چندین که خوری گر آستانم | چند آنکه گر آگند بده زر
تا با چشمم به دولت تو | خود را ز جفای این همه خر
جاوید بخت او دولت باد | اسی در دو جهان خدات یاور

قطعه

چند انکه ناسالی زیادت کی شیرین | بپای خسرو ص بگوید عراقی برم
چشم چند انچه بدل توئی ببینم | بگوشش خبر صفت جود توئی شنونم
تعیده دو کتوان نظم کرده هم دعا | اگر به بست دگر نیک هم بدو گردم

شکسته نقش آنکه فرعی باشد
کز آن به عجم مبارک رسانم و بر دم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا	ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
بچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد	نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریا نه ذره مانده بدشت	که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت است ازین آنکه	تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب
چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت	ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب
مرا بدین سخن صوفیانه یاد آمد	اگر بگردد نیارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق	که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید	چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری	عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را	زمانه از سر بیرحمی و بدسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس آن	کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
ازان سعادت محروم شد هم آخر کار	زهی زمانه که سهو بگذرد بیک بازی
مگر بمجلس عالی نموده اند که من	چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید	که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید	بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن	مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل است	که مرد ری را هرگز چه کار با رازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را به غمازی

تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز — ترا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه با لئیمی پیش نگشته و تو — ز مهر خسرو ماه ار کرم همی بازی

چنانکه اوست اگر بر نگیرم چه عجب — ز چون توئی عجب آید گرم بیندازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردون — که دست قهر تو آنرا چو گوهر نیزه بسفت

ز حال قصهٔ من بنده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام چنان — که روز و شب بیکی جایگه توانم خفت

نبینی از چه دل تو قزل ارسلان چو گل بشکفت — مرا ز بهاره صد گل تبارگی بشکفت

ببین که بر سر من رفته هر کجا باشم — چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز حبت — همچون لب دلبران پر از قند

چون ابرو کاست ظلم و انصاف — در عهد تو آن کمی و این چند

یک روز و شبی نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفکند

لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند بر بند

من بنده که بی خطر ز حیثیت — در باغ ثنای تو برومند

از بی برگی اگر چه گفتنی نیست — یکباره گیم ز بیخ برکند

ای نادرهٔ روزگار هرگز — نازاده خلف‌تر از تو فرزند
ننیاد مرا ز روزگار است — تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری — در عهد تو نیست قطع پیوند
از دست حوادثم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سپهر ملک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی — فریضه شد که بجز گرد ظلم نه فشانی
دبیران قضا بنفس همی خواهند — بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا [illegible] شش سال حرص علم و ادب — نهفته کرد آن تیشا پر کرد زندانی
[illegible] کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کنون که [illegible] این با جهان است گوشه نشین — بمجلست بشنو تا دلیل برهانی
ز [illegible] گشته‌ام چو از شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
از آن [illegible] التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
چه باید خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من دری بجنبانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنم شبهتی ست میخواهی — که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی
مرا چنان که بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سپهر ملک جهان فخر دین توان شاهی / سپهر و ماه ز روی تو می‌برند شعاع
قوی که همت تو سر بدان فرو نارد / که با فلک بود و ش ملک کائنات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو / هزار باغ و سرا نیست و نی عقار و ضیاع
چه موجبست که تا حشر همچنین باشد / بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوش است که آن آستانه را و در است / یکی نیکوی اسلام و یک براه وداع
بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو / روا است گر بروم بی اجازت تو صداع
همی شاکه روم پادشاه نفس خودم / بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع
شبانی نه که بی [illegible] کند تحسنه / بضاعتی نه که دردسری دهد بتباع
همین ازین و زبان خار خصم [illegible] / نه رغبت بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا / به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه و ملت و راعی خلق نصر الدین / تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد / اساس ملک بعهد تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولتت بدمد / چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی اینجا رسیده امروز / که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهم‌ها که درین بسته بود چرخ سپهر / که دولت تو بر آفاق کامگار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو / که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد / ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که هیچ تو گوید بجای آن باشد
که هیچ نیست [illegible] شود

اگر قبول کند مدح [illegible]
که پیش پای تو این گفته [illegible]

که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
که تا بتو [illegible] شود

بیا بکام دل از روزگار [illegible]
که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی
ای [illegible] اوج کیوان [illegible]

ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول
حکم حزمت بند عقلت بسته بر پای حواس

آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند
[illegible] بار آید از خورشید گردون اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد
[illegible] انوار عصمت نیست جای التباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود
گاه گاه کفر نعمت خوانند گاهی ناسپاس

[illegible]
[illegible] باشد [illegible]

[illegible]
کاسمان [illegible]

[illegible]
پای [illegible] فلک [illegible]

ای که [illegible] گردون [illegible]
هرگز از دوران [illegible]

پاسبان چرخ هفتم [illegible]
چون جهان را عدل و انصاف [illegible]

ور زمانه [illegible]
ور نه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس

جهد کن تا [illegible] از کار [illegible] بیرون رود
خوش نباشد جامه ای اطلس و نی پلاس

[illegible]
حال [illegible] شاید که بیرون باشد از قیاس

چون ازین دولت شدم [illegible]
سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام / پایه دار آسمان بیرون شود در سال پاس

قطعه

سرا کابر آفاق شمس دولت و دین / تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

سپاه و جاه شد از حزم تو ز بیم چنان / چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد

فلک به سان نهالیست برگشاده مدام / از آنکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد

ز لفظ ها نبود بیم خدایگان جهان / چنانکه لطف تو باشد مگر که درگیرد

اگر که تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت / سپهر سبز ده زرده ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای روشنت / دیده بانان افق را دیده ها حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد / چون دبیر خاص امت بر سر عنوان کند

جاه تو گر گیرد حضیض خاک را در اهتمام / از کمال رفعتش چون دیده کیوان کند

زان همای چرخ را الطاف تو هر دم نهد / در دو پای ظلم را انصاف تو دربان کند

صورت اقبال نام عز دین همی برد / هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند

مصر جامع گشت چرخ از قدر و هم رفعتت / کز عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند

ملکت از نور عدل و سایه اقبال تو / شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند

عقل اندر بود فطرت دیدگاه نیز بر زمین / لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند

جست و جوی پایه قدرت کز آن ناممکن است / ساکنان چرخ را از چگونه سرگردان کند

ملول و خوی نیست عالم را که اسب همتت / بر مراد خویش یکچندی در او جولان کند

نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی / سبزه های تن زمین چون روضه رضوان کند

هرچه آزارست رحمت از زمین بیرون برد	هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل	روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی	آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه	دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش	از آتش تیغ آبدارست
هرچه از لب آرزو برآید	ایام نهاده در کنارست
در مدت عمر نارسیده	خورشید دواسبه در غبارست
چون عزم سفر درست کردی	دولت که همیشه یاد یارست
پیش از چشم تو می خرامد	منزل منزل در انتظارست

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین	دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست	که سکهٔ هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات تیر قدر	درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند	شکوه صنع کریم کردگار بشناسد
تو آنکسی که به پیش و پس مرکبت بسر برود	هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چندانست	که وهم چند بسر دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همت کسی داند	که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد هیبت تو ملک را فراوان خار	شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد — روا بود که کنون روی کار بشناسد

هنر که بی دولت تو سر بنهاد بسیارست — بس است اینکه یکی از هزار بشناسد

سپهر هست [illegible] این امتناع بر گیرد — ستاره قیمت آن روزگار بشناسد

همیشه تا فلک عقل دارد این تمییز — [illegible] از مزاج بهار بشناسد

[illegible] ثابت تو در ملک [illegible] — [illegible] آن [illegible] بشناسد

قطعه

خدایگان عالم اکابر دنیا سپهسالار الدین — [illegible] انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافته — کار جهان را [illegible] انخفاض نیست

کو هست در جهان شیئی از شمائل — [illegible] بیاض نیست

شد [illegible] تا زمانه که [illegible] — از [illegible] انخفاض نیست

[illegible] — زان [illegible] انقباض نیست

[illegible] — [illegible] اعراض نیست

[illegible] — تا تیغ [illegible] انتقاض نیست

[illegible] — [illegible] ارتیاض نیست

[illegible] — [illegible] بیاض نیست

[illegible] آسمان [illegible] — تا [illegible] انقباض نیست

[illegible] دولت تو [illegible] — صد هزار گونه بر او اعتراض نیست

اعتراض [illegible] شعر دیگران — زبان منقبض [illegible] انقباض نیست

[illegible] — [illegible] حیاض نیست

قطعه

ای خسروی که از تعب کین تو در نبرد
جان عدو فتد چو دل شمع در گداز

هر جا که میرود ظفر اندر رکاب تست
در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

دیگر شکی نماند جهان را درین که هست
شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز

در ملک وارث پدر و جد توئی از آنکه
هست از تو جان جد و پدر از نعیم ناز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج
لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز

همچون نماز پنج شود نوبت تو از آنکه
بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

باد ابد آستین زمان تا بروز حشر
بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت
که هیچکس را زیبا بود سرافرازی

شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست
بدین مدور دوران چرا همی بازی

ز چیست کاهل هنر را همیکنی تمییز
تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی

بسوی من تو بیاری نگاه مکن که بعلم
دلم بگیسوی حوران همیکند بازی

اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو
چنانکه آن را دستور جان خود سازی

تو این سپهر که دنیا کشیده بر روی
بروز عرض مظالم چنان نبید ازی

که از جواب سلامی که خلق را بر تست
بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر و در عصر صدر الدین
بی لطف تو جان عدو بی تن باشد

در سایه نعیم حمایت حفظت
دوران سپهر مؤتمن باشد

ذاتِ تو و چهار صفِ ارکان — سی عیسی و سرای اهرمن باشد
جودِ تو و التماسِ محتاجان — یعقوب و نسیمِ پیرهن باشد
شمعیست جلالِ تو که در پیشش — نه طاقِ فلک یکی لگن باشد
با خلقِ تو باد چون روا دارد — کو همدمِ نافهٔ ختن باشد
با لطفِ تو آب چون در آرد سر — کو معدنِ لولوی عدن باشد
اطرافِ ردا و رکنِ دستارت — آرایشِ صدر و انجمن باشد
ایامِ کریم و عهدِ میمونت — تاریخِ معنا خرِ زمن باشد
صدرِ تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز درِ تو اهلِ معنی را — چون طعنهٔ دوست و لشکن باشد
صدرا سرِ آن نداشتم کامسال — جز در گهِ تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کانِ دولت — روز و دو سه وانگه حزن باشد
از کار ری و خدمتی که در حضرت — هر چه آن برود و دیست من باشد

قطعه

خدایگانِ اکابر بهای دولت و دین — ترا رسد ز جهان سروری به سر داری
من از هوای تو چو بازکی توانم کرد — که با حیاتِ من آمیخت ست پنداری
کلاه گوشهٔ حکمِ تو از طریقِ نفاذ — ربود از سرِ گردون کلاهِ جباری
به دولتِ تو سزد گر امید و از شوم — که شاید از پس جفا نا امید بگذاری
تقاضا مکن غمِ مستی مخور که گاهِ طرب — اگر چه مست نمائی ز عقل هشیاری
دوامِ عمرِ تو خواهم که آخرش نبود — سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک توی آنکه ‌ ‌ ‌ گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفتست
آستین کرمت بی غرض دنیاوی ‌ ‌ ‌ صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز ‌ ‌ ‌ صد یکی نیست از آنها که فلک پذرفتست
سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد ‌ ‌ ‌ که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفتست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار ‌ ‌ ‌ آن گهرها که ضمیرم ز مدیحت گفتست
پرده دار از پس گفت که مست است بخواب ‌ ‌ ‌ زین تقبل طبع از آن لحظه هنوز آشفتست
تو که بیداری چون دولت هشیار بخت ‌ ‌ ‌ خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست
تو نئی مست که عقل من شیداست ‌ ‌ ‌ تو نئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین ‌ ‌ ‌ بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوییا ‌ ‌ ‌ هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده است ‌ ‌ ‌ و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

صدر اکابر دنیا صفی دولت و دین ‌ ‌ ‌ توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد ‌ ‌ ‌ درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند ‌ ‌ ‌ بر آستانه بیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی ‌ ‌ ‌ روا ندارد ورا در امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود ‌ ‌ ‌ تا بذیل مرا دعوی قلیل و کثیر

بیرون ز خدمت تو مقصدی ندانستم | چرا نمی‌گذرد یاد من ترا به ضمیر
ز خطهٔ تو فتاده ام که روز وداع | صدور بر پی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بیسر آمدم چه نیست | که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که برابنای روزگار مراست | علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن کرمت طمع دارم | زمانه نیز سرافگنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا قصه‌ئی ست که نیست | مجال آنکه کنم شمه ازان تقریر
بپشتی کرمت کردم این خطا که بود | مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک | بگویمت سخنی آن ز من بجرده مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید | روا ندارد در حق چون منی تقصیر

وله

شها [illegible] | تویی که خاک درت [illegible] پای فرهنگست
بگیر [illegible] نبرد گردون | که در میانه مسافت هزار فرسنگست
بساحتی [illegible] تو جا [illegible] | به پیش [illegible] پای لنگست
زبس شکسته به پهلوی مخالف تو | کمان سپر که بخنجر [illegible] تیر از کیست
تو آن شهی که بهنگام سنان سرتیزت | رخ سپهر چو روی سپیر [illegible]
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ | ازان عنان مرادت همیشه در چنگست
حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید | اگر زبخت نگیری چو عذر هم لنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم | ز غصه بر نفسم با زمانه صد جنگست
[illegible] | که [illegible] چمن را از [illegible] دشمنت تنگست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در حرم دولتت مقبل سباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بدان گرایم سعادت رای تست که من — ز روزگار گزافی طمع ندارم بیش
مرا که در بدی کسوتی سمر نبود — که در هنوز ندارم امید خرگه خویش
مرا آنچه داشته‌ام وجه قائم امروز — مرا چه قوت بیگانه و چه وصلت خویش
دلی که هیچ نه پذیرد جز اتفاق انجام — برآستانهٔ حضرت فشانده‌ام سر خویش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر — نهد ز رحمت تو مرهمی به بال پریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — رخ تو معدن روشنی منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه وین جوال قرار — که هر چه پیش برآید دهد به مقام کیش
شنیده‌ام که تو اندیشه کرده که مرا — نهی به پیش سپاهی بی قرضی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آید — و گرنه روی ندارد اندیشه با تجاهل خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدرالدین — توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
زبان به رقص درآید فلک که در گوشش — صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده‌ام و دست ندست که حال من چه بد است
ز مفلسی تن برهنه میکردم این همه فریاد — نه زان که کسوت من خلعت آست یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

قطعه

صفی دین پس ازین زخمهای بی شفقت — ز دست چرخ جفا جو نمی رسد ناله
بجز شماتت دیا ... نداده وعدهٔ تو — ازان سپس که دو ماهش گذشته از حاله
جواهری که بهیچ تو بنده گفت چو دُر — شفات در دل من سرد کرد چون ژاله
چه شد دوا ز ید بیضا چه تو نمید اسفی — بیان حجت موسی ز بانگ ... گوساله
یکی ازین حرکت ها بود که ناگاه — ... [illegible] ... ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و روح — یا حبذا نقش ... الشعر السماح
موسم عیش است ده جام می — در چنان ایامی نتابد کس ز قدح
انما فی الشکر الا عصیان ... — یا ... کردان ... [illegible]
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط — دست ها ... [illegible] ... صلاح
نام فی نصر الهدی ... — احسن الملک باعلاء ... الفلاح
فتح تو پیش دارد شهریار — عیش و عشرت را تو ... افتتاح
یرتجی ارض الهدی فی ... — قل ... الآیه ... الصباح
شاه عصر خطبه بد خواه کرد — با فریدون ... دار اصلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا — مستقیم الامر مامون النجاح
دولت افزونیش ... — نصرت اندر قلب ... [illegible]

قطعه

حسنه ... [illegible] — ای ... [illegible]

نهفته در دو فلک است قفل های حوادث را … به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشا

چو الفاظ نطقیان لطف تو سخن پرور … [illegible] بیان مدحت تو جهان پیما

شد از هر شاخی گل جود ترا … زبان دراز است چو بلبل هزار هیچ سرا

زمانه بر در تو هر بیشه هزار باره [illegible] … که همچو قطب بجنبید دولت تو ز جای

اگر بجای تو تقصیر کرده ام زانست … که در صفات تو مانده است عقل ناپیدا

جلال قدر ترا غایتی معین نیست … که در ثنای تو کس را قرار گیرد جا

[illegible] … [illegible]

از آن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو … که خاک درت چو باد بهشت روح افزا

ندیده ام ز جهان حسرتی نشیب و فراز … [illegible]

گهی چو گل شده در سودای طبع رنگ آمیز … [illegible]

چو غنچه با پنجه خشم نشسته حلقه گوش … [illegible]

کنون اگر چه [illegible] … [illegible]

بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم … ز ننگ مدحت [illegible] خسیس طبع گدا

گذشت سی نفر از کاروان عمر من … زبان بگوید [illegible] فگنده ام [illegible] را

در آفتاب حوادث بسوزم [illegible] … که مهر سایه فگند بر سرم سپاس هما

ازین حبس من و کنجی و کلبه تاریک … که مرغ [illegible] بلبلم [illegible] هوای باغ سرا

تو کامران و کمر بسته [illegible] که در عالم … که هست [illegible] تو خلق را ز خدا

قطعه

ای فلک [illegible] پایان [illegible] … گر تو گوئی که خاک پای [illegible]

زینت آفتاب و زیور ماه — عکس چتر جهان نمای تست
سایبان سپهر نه پوشش — آستان سایه ور سرای تست
حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان کشای تست
آفتابی که عقل ذره اوست — ذره آفتاب رای تست
دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضله سخای تست
درد در پایت او فتاد بپذیر — کین گنا همین خطای تست
پایت آزرده شد ز همت آن — خود همین ماجرا گدای تست
چون به پایت رسیده است ستم — گر سپهری حریم سرای تست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای تست
بسر من که درد پایش را — ببری زانکه بوسه جای تست
جاودان زی که چرخ می گوید — که بقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله ماه شبدیز
تویی که بی تن خصم تو در جهان دگر — ز زخم تیر تو پیروزنی بود خونریز
چو ظلم پرده در روزگار وجود بدید — ندای عدل تو بشنید بازگشت گریز
ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن خصم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — کجا که ز تو بود بار و بیش از پرویز
... قدری آبروی یافته ام — جهان به عدل تو میبرد آب گه پرویز

فلک بجام بلا شربتیم از آن فرمود / که از عطای مفرح نبوده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان سفله بکین بست و چرخ دون بستیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا استاد / زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را از آب دیده من / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد تو لی پای مردئی کرست / برون حلقه در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سر اکابر عالم صفی دولت و دین / تویی که همت تو سر بآسمان سوده ست
هزار صفت که ز جیب قضا برآرد سر / بعمر دامن جاهت بدان نیالوده ست
قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد / زخش بدوده وشست همیشه اندوده ست
بزرگوارا بسعی تو دین مدت / دلم ز غصه و جانم ز غم بیالوده ست
ازان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار / همه بسیط زمین صیت من بپیموده ست
ز چرخ سفله جفا کشیده ام گرچه / هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده ست
کنون بکام و بناکام میروم که مرا / جهان عنان ارادت ز دست بربوده ست
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند / که دوش خواجه نشاط شراب فرموده ست
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح / چو بخت خویش بخفته ست هیچ نغنوده ست
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز / چو خلق در کنف اهتمامش آسوده ست
ز روزگار برو زنگم شکایت عظیم / که این سعادتم امروز روی ننموده ست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده ست
تو سعی کن بجهان نام نیک اگرچه مرا / مدار عمر بامید تو زیان بوده ست

قطعه

اسمی تو در وجود شمع دگران — آتش به کیسه گمان بر دوخت
چشم گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهای وجدهٔ تو — جمله در تن ز اشتیاقت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که بی من در گذشت ایام — نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه بلاها رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو — کنون انصیت هیچ من که بیگوئی ندانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند — العالمین جعلا ظل النعیم مید
ای سرفراز قدرت گردون نهاده — برخوردار ملک باقی ز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا — گفت بدر الوزرایا محسن جنابک المخلد
ما یجب علی البرایا مع الشکر العطایا — بگفت بدر الوزرایا عمن جنابک المجد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بو بکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلم به تیغ تو — لشکر به سوی خدایگان مصطفی فرست
پس کعبه را طواف کن و زندیان بیان — خاک حرم چو ذره به سوی هوا فرست
در کعبه جام می چه کند زنه غزانه نه — از بهر پیر شهر دو سه گز بوریا فرست
اهل ورع به آتش ظلمت بسوزند — واعظ بسی گفت را به سوی دار دوا فرست
تا کی فرستیم شعری سوی آسمان تا — آنگه مر ظلمت نبیر ... فرست

قطعه

ای چند رو در طلب عنایت تو — گرده پای آبله از بس دویدی
تو به تیمار چوبان مشغولی — گر بکار هم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی دارم — کز تو نان خواهم یا دستوری

قطعه

خدایگانا ای کرام جهان رضی الدین — تویی که همت تو هست با فلک همزاد
توان کسی که به جنبد [illegible] لطیفه هست — نگین آتش بی همچو در دل پولاد
بجای همت تو در این چند روز بنشستم — نوشته بودم دیوان خویش آماده پیاد
که بیخبر بر ضیا نگیست [illegible] — که همچو پند نشتر [illegible] خال بپاد
دلایلی که ازو اسماعیل دور شوان [illegible] — در [illegible] خطا افتاد
انیس عشق نبود شعر خاص گفته من — که پیش [illegible] بزرگی توان نجنبد
کسی که قطره [illegible] به پیش ابر برد — چو خاک باشد [illegible] سعی او بر باد
[illegible] آب حیات در دهن است — کجا بجرعهٔ شربت شراب کردی یاد
گهی که [illegible] گرد زند رضوان — هنوز که جان خراب [illegible] آباد
چو گفتم آنکه [illegible] ز رد بگشاید — گره دو صد شد و یک جوانان گره بگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت — همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
به دست [illegible] که بگویم — نهیب [illegible] که از [illegible] بد باد

قطعه

مرا چنانکه دل پیش آن [illegible] هست — که جان [illegible] به خنجر [illegible] بیاید

ز بس گشتگی نیست آن دردسر — که گردون بد اختر ششش میباید
چو در دو سر خلق او میکشد — فلک نیز در دو سر ششش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محیی الدین — تویی باسب و رخ از کل کائنات فزه
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم — نه کرده سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست — که تو بیکسدم از چه رها تو گفتی زه
ز مرد دانش زر و سیم خواستی دهه — به طوع طبع بدادند بلی بلجاج دسته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای تو به که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — تویی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا نهایتی ست در وسعت — که مرکز محدث گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریعت گرچه دیر کشید — رهی چگونه زبان سوال بگشاید
که دست طبع تو بحر علوم کان عطاست — ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان — مرا بخواند و درهم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این معنی — جواب داد که آن خیر بخواب تعبیر آن دیده
بقیه جواب بجهده ۱۲

قطعه

ای سست رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گر چه در خورد خدمت تو نبود — رود ند کرم بخویشتن داران

تا به ابر بر ترست از آنکه … ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیبه هزار حسد بنده … پشت خم کرده همچو حرف شینه
صد سفر مسند راز گرسنگی … کون کشنده برفنع بوگشته
ای ترش کرده روی چون تماج … چند بر روی فنگنی رشته
قلتبانی وزان بنرود بعبا … در جوابم رهی رغت هشته

قطعه

اگر این را به بوی عهدهٔ ملک … در سرا پرده عذر پروردند
ملک ما مون بود زراد سزا … گرچه مامن امین انگند

قطعه

آن غلامی که از پی آموزش … آسمان زحمت دواج کشید
چیست کو خدمتش چه نیکو کرد … لاجرم چون نگین تماج رسید

قطعه

ثنا با حقیقت ست که خامه دوات را … از عشق نیست آنکه زبان در دهان کشند
هرچند زاهدست و زراشیده همچنین … در عهد عصمت تو نشاید که آن کنند

قطعه

دو شهریار گزین دیده تا مدار زمین … دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار … یکی به تیغ چو ابر سرشک او مرجان
یکی چو باده خورد زهره با یدش ساقی … یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جاگیر باشد ازان

قطعه

همی شدند به بیچارگی نه ز پیکان	شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان	بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست	خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است	که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن	زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس	سجل مدح ترا بر خورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ	ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم	که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب همه ثنای مپسند	ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بجوان و گناهی بدان که معلوم ست	همه جهان را احوال ملیسا هی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین	توئی که طبع لطیفت سراچه قدم ست
ز اهتمام تو آسوده اند جمله جهان	ازان جناب رفیع تو عرصه کرم ست
قضا بنام تو بر دست دفتر اقبال	صدای نوبت ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجی هست	خدایگان جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند	که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین / کرده از راه امتثال مثول
دولتت را فتور ناممکن / حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته / فلک تند در روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو / آسمان نانهاده داغ قبول
در دولت نور کبریای خدای / بهنت افسر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون / روح لقمان بقالب تو حلول
خامه ات روز و شب کشان در پای / دامن جعد و گیسوی مفتول
من بدان غرتی که نفس ترست / گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت / زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر نیتیست که نیست / بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو / متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور / وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای / گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار / هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که ننگ آیدش دگر / زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفتست یک نفس / شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان / چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین ‌ ‌ ای جهانت نظیر نا زاده
بر سر یک حلقه حکم باید تو ‌ ‌ هفت در بند چرخ بگشاده
نیست سرو و ماه را بعلو ‌ ‌ رخ و بالای به طرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد ‌ ‌ هر کجا بر بسیط زمین یک آزاده
با همه خاطر و طبع همچو تو ‌ ‌ سالها کار آمدست چو باده
شعر من گر خوش آمدت بگذار ‌ ‌ در تعجب چرا [illegible]
آب حیوان چگونه خوش نبود ‌ ‌ بر ثنای تو [illegible]

قطعه

الهام کرد بنای سخن جستم ‌ ‌ شبها به روز جوید سست خراشم
چون مشک چرا کند منم نام ‌ ‌ کز طیب نفس چو مشک تاشم
آن شمع همیم که دیده عاملی ‌ ‌ ارواح ملک شود فراشم
خواهی همی ز راه شعرم آری ‌ ‌ از گوشه دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت ‌ ‌ او کیست که زو به جدا باشم
ور نیست آنکه ز دست روزی ‌ ‌ او نیست لئیم خواجه تاشم
عمری تو ز راه باد گذشت ‌ ‌ هر روز به نعمتی تلاشم
من کز تو شدم عطات چندان ‌ ‌ هر لاشه نیکمند تماشم
در خدمت تو غریق شکرم ‌ ‌ نی چون دگران رفیق آشم
از دست مده مرا که ترسم ‌ ‌ آن روز که جوییم نباشم

قطعه

بزرگوارا منم در میان اهل عراق … به نعمت تو که محسود همگنان بودم

[illegible] بدان [illegible] نامه … که در شکم ز وطن اختیار فرمودم

چو [illegible] که [illegible] … [illegible] شدم با او علاقت پیوستم

[illegible] که [illegible] … زمانه چند [illegible] او و سخن بشنودم

درین [illegible] این نوع که [illegible] … ز صحبت شما [illegible] رنگارنگ [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible] … زبان ز هیچ [illegible] مدان نگشودم

[illegible] … کم لب [illegible] جامم کسی نیالودم

چو [illegible] نشنودم [illegible] … که خاک خوردم و چون [illegible] باد پیمودم

[illegible] اندر [illegible] دولت … [illegible] امید دگر هیچ می نفزودم

قطعه

خداوندا من آن بیچاره [illegible] … که دائم نعمت مخدوم بیش باشد

ز شکر تو کسی را گر نجوئی … درین عهد از وفا درویش باشد

ازین شادی درین دیوان که هستم … دل مردم محال اندیش باشد

ز من راضی و دین داری نیاید … چه کین با رفعت کافر کیش باشد

سلیمی گر ز من بیش است بیش است … سلیم است این سهل تا بیش باشد

چو مهر از پس برآید آدمی را … حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه خیزد … که با صد رخنه در منبش باشد

بتیری دوزم او را کش ز رفعت … نگه شمشیر جوزا کیش باشد

زر ز بنور سرے نیم کمتر که بروسے | دمادم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخنا وتها کند لیک | بسا ظلما کز و بر خویش باشد
چه جای من نمیدانند تو سے | که ایشان را سمن چه عیش باشد
اگر ز مسوز سے یابم بهنگام | چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش | از سقف چرخ و ساحت جوزا ستانه ساز
این عندلیب را ز پی مدح گستری | بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
شا ز نوا و جاه ترا از نوای من | در خور بود که خوش بخود بی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز رشکش حسد برد | او بام نکته پرور و طبع فسانه ساز
نامه بحضرت تو شها بلبلی چو من | دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پیش فرست از ینجا بخانه ام | یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صورتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر نه کند
آنچه با خصم میکند تیغت | با چمن شبنم و مطر نه کند
شرف ذات تو آنچنان آمد | کاندر و سلطنت اثر نه کند
هر که خاطر گماشت بر کینت | جز بجان بیگمان خطر نه کند
بعد ازین رایت جهانگیرت | فلک هفتمی مقر نه کند
نیک دانی که بر سپهر هلال | نه شود بدر تا سفر نه کند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر — هیچ بودی مگر نگه نکند
انتقام از عدو مکش امروز — با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص — کار طالع کند هنر نکند
پیش ازینم مدار بی پر و بال — تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه مانند گرد شهر و سرای — با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای دهر نا هموار — جز بکشتی درو عبر نکند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب — که ازو آب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده — که در آن شرح مختصر نکند
هر کس از حال زیردست نفت — چون بداند ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند — به دل عاقبت گذر نکند
آنچنان بوده در جهانداری — کز تو کس ناله سحر نکند
مادح صادقم که در خدمت — خاطرم هیچ مدح گر نکند
نبود دور گر ثنای ترا — جبرئیل امین زبر نکند
هر که بیتی بخواند کزین قطعه — سخنی عقد در دگر نکند
گفته من بفال دارم از آنکه — مدح یم بجز شکر نکند
بر خورد از وجود کانچه عدالت کرد — وز نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت گرد این گذر نکند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو — مهر دو روزه را تب روزی حش و طیر

نارفته بر زبان تو قولی برون ز حق — ناآمده ز دست تو فعلی ورای خیر
دی اسپکی که حامل ادرار خادمست — گفت این تعهد ز عهدهٔ من هیچ من بسیر
از تو بحرص همت خواجه سیلی — بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفت و گوی بر دل و جانم مصیبت است — حاصل ترا ز مصیبت صد طلبه و زحیر
با دولت درگه تو دوام آخر روا مدار — اسپ مرا با خر غم چون خر مخر یزه

قطعه

ای شب با قدر چون از روز عید — روز بعیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین در گشت چون آسمان — آسمانت زیر پا افکنده باد
سرورا شاها خداوند دولت — سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فر یزدان گشته ای شهریار — فر یزدان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعت — بر سر جاه جهان پاینده باد

قطعه

[illegible] که خواجه ما ببینم — مست و بیهوش همچو بی خویشان
[illegible] آمد و اندر بیت گزو — برادی رسند دزد پیشان
[illegible] ما کرد کند — شکر خویش و شکایت خویشان
خفتن [illegible] با [illegible] چه شاید گفت — راست چون تیر بر زه کیشان
[illegible] گشته [illegible] بد اندیشی — گفت ای همه بد اندیشان
بکشتو [illegible] گفتم — پشت بر کرده از پس ایشان
تیر احباب به دست وزیر — پایمال کسان زن ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من — بجای نظم همی هیچ تو همی نوشم
ندیده‌ام ز تو چیزی چنانکه بگویم — نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
چه جای حسن تو زیرا بجهت هر سوالی کنند — نه ساده باید تا چاره خیره در گوشم
مباش غره اگر چه من از شمائل خوب — حلیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم
بهیچ وجه مکن پیش کس شکایت شکر — چو آفتاب بتابم چو بحر در جوشم
سخن اگر بحقیقت بود به کس خوانم — نهند تخته شطرنج در میانه در آغوشم
تو پیش سیخ چو از ... بجای تو بجهد — روا بود که به تیغ تمام بر دوشم

قطعه

عماد الدین توان تقدیر حکمی — که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه — بگرد خطه اسلام دیوار
فگنده همت دیده چو انجم — دوار اندر سر گردون دوار
عروس کلک تو بربسته زیور — بدست زرفشان لفظ دربار
تویی آن گوهر عالی که پیشت — فلک مانند خاکستر شود خوار
گر از خاکت گهر پس چرا شد — ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریائی ولابد — بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا کز تو دریای معانی — شود هرگز یتیم آن در شهوار
اگر چه این سخن بر جای خویش است — حدیث مادرها یاد می آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق
تو آنکه بندهٔ تو را ماه نو نواله شود

ز آب دیده چو باران اشک برخیزد
طبیب رسد به نفس های سرد ژاله شود

مرا ز شادی انعام هر زمان ما را
ز خنده لب چو گل بر روی چو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یاد آرم
ببین غصه همه خنده های ناله شود

هنوز آن قدری باقی است می ترسم
از آنکه باقی آن هم بدو حواله شود

دو روزه حالهٔ خادم شود اگر بدهی
وگرنه از پی آن وام های هاله شود

امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز
هزار سال نزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دست گوهر افشانت
همیشه کار زبان و زمین گهر بخشی است

اگر به نسبت قدرت فلک ابد شده چه
فراز خویش نشاید ز خویشتن اینجا ست

ز راه خلعت زیبای اشقر رهوار
بزرگ کرده و آن هم بزرگ آئینی است

هنوز منکسف نگاهم امید میدارم
وگرنه هیچ ندانم که اشتر زینی است

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین
چرخ در سایهٔ حمایت تست

صحف آمال و نسخهٔ ارزاق
تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد
بعد از این سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار
ور سخن گفت سود ننمود آن سخن کم گوش دار

هر چه گویی گوش تا دیوار خانه نشنود — زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشیار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت — در موج خون دیده خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد — ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب ببین سازکه آن سرو پر وفا مرا — آری بر یابخت علی الرغم عدا مرا
هر لحظه با ستیزه برخش ز آب چشم دیده — تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نه بیند با سپید دل خویشتن — معذور بود زانکه نه بیند روا مرا
بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم — در خنده کشیده لب آن تنگنا مرا
خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن — اکنون نتوانم چو ز من برد توان مرا
گفتم که میان من و تو موی نگنجد — تا لاجرم از بنده نهان کرد میان مرا

ایضاً

ای تنگ دهانی که بسوی تو دها مرا — باریک تر آید ز میان تو گمان را
خون دل من ریز و میندیش که گویند — بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان کشم پیش تو سهل است که تو خود — جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه — چشم تو فشان می ندهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان — تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گویی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش — دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سر در پای تو اسباب دلم جمله بباخت — چون دست طلسق تیغ تو سیم و زر [illegible]

ایضاً

ای دو رخ [illegible] از من نظری بازگیر — طوطیم در قفس از من شکری بازگیر

شب امید مرا روز بدل افروز توئی — بیار دی ز نسیم سحری بازگیر

سگ تو [illegible] ز جانم جگری — خون جگر میخورم از من جگری بازگیر

زان تو بنده [illegible] زنده به جان ظهیر — گر ز بهار خود این گلشکری بازگیر

پای اگر باز [illegible] آن دگرست — تو ز من دست امید دگری بازگیر

ایضاً

من که هر شب [illegible] دیده از خون کشتم — حاش لله باز عشق نیکوان را چون کشتم

گر چه [illegible] این جهان — سر ابم گرد گردون ناله بر گردون کشم

از [illegible] جان [illegible] عشق تو — دست گیرم جان خود را از [illegible] بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت [illegible] — چون شفق تا گریبان [illegible] خون کشم

ایضاً

بار بر جانم نهادست پادشاهی میکند — وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر [illegible] تا سپاه [illegible] غارت زده — بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت [illegible] گر کردی گناه — حال چون بودی چو این بیگناهی میکند

چشم او [illegible] — کشته شد گر نه میلی در گواهی میکند

[illegible] گفتی صبوری کن [illegible] شاید گفتم — هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند

[illegible] این [illegible] گستر [illegible] نظم — بر سپهر [illegible] مدح پادشاهی میکند

شهریار شیرکینه نصرة الدین پیش‌بین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می‌کند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند
گل به تماشای او روی به بستان کند

در همه رو تو ماه ورنه بهر فلک
تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه چه بیند برش
مهر ز چه رو درکشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

درد تو در جان من خیمه زد آنجا مکن
وصل تو گر یک شبی همت درمان کند

خسرو گردون پناه نصرت دین پیش‌بین
آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

در نه ز شفقت ظهیر دیده بر آنجا نهد
چونکه تو ای شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار صبوح‌آره من دی قدح باده بدست
با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلائی در داد
سر خم را بگشاد و در خم را بربست

زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست
رقم کفر بجا بر به نشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده روی
خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر به خرابات شدیم
زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره
که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سفر عشق تو نشان جان ببرد
طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو ببینی که ناگهان روزی
مهر را آب دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم	که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو	در فراق تو از این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رخ تو	چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده تنش چنانک زار گردد	عنبرفشان زبر او تریاک دار گردد
آن دم که هوش بپران تا دوان	چون جای خواب بازو مشک تتار گردد
روزی که دستخشان صبح بر جنبانند	پالوده دشتی خطائی بار گردد
در کوه جای شیرین خسرو خبر بیابد	امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاوکوهی بر کوهسار گردد	شلوار آب‌ساسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمودت ای شاه	خوش باش کزان نیاید نقصان جوراه
زین بیش بود بت فزونی حشمت جاه	زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست	یا صحت وی جهت از نشئ دور شدست
گردی که از این عارضه بد اسون است	چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست	هم اوست که پیرانه یا خرد شد آنست
می در خم اگرچه سر گرفتست رواست	در شیشه نگر که جسم بی خنده است

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آییم / از عهد بدِ تو سست گردد در آییم
گل سوی تو بنگرید و زدیده گفتا / بدعهدتر از خودت کجی بنماییم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان برگیرد / از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را بگفت آورد به صد حیله و فن / پندار که با تو هم جهان درگیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار / در هر قدمی بر دمدت صد گلزار
با خارکشان نشین که در یک هفته / صد برگ بساخت گل ز یک پشته خار

ایضاً

در عشق اگر همی قرارت باشد / با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل / گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

تا مه دلِ ضایع شده در دست هنوز / بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند / هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل غنچهٔ غم بر آتش ناب زده است / خونابه به دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده است / وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان میداند — وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از صنعت دل — بلبل همه نانوشته برمیخواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — بی زرچه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید — وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با این همه گرچه جای بی شکری نیست — جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید

ایضاً

درده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خیال این خوش پسران — هر عشوه که زلف شان فروشد مخر آن
این حلقه مارست منه دست برو — وین رشتهٔ مورست منه پای بر آن

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن سنبل تر رونق عطاران برد | وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پرده خوشدلی کسی را راه است | کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این پیشه [illegible] | انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم که لب تو چند باید گفتن | گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن از دهانت گویم [illegible] | گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوسه گلزار بیار | وی بلبل مست ناله زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی | پروانه مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای خیل ستارگان سپاه حشمت | دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم چه چیست پیش تو مشتی خاک | آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

خصمت چو شکوفه بدی رنگ آمیخت | تا همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست بر هر شاخی | آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

ازرایت تو نور ظفر می تابد	کس نیست که از امر تو سر می تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق	هر جرم که می کنند بر می تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهه شاه قزل	خورشید بسجده اوفتد خوار و خجل
آنرا که شها و داغ کفرش بر دل	گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند	اسلام بتیغ در پناه آوردند
آن را که ز پیل رخ بنجه گرد نهند	امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی	بگرفته ز ماه دولت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید	جز فتح و ظفر کراست همراهی

ایضاً

خسرو چو بخت همی فتح بردارد	فردا به بیانش فرستی بارد
از رحمت او چه کم شود گه گه	این گم شده را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زبیه و زیبا گوئی	امروز به روی تیز میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم	عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

از امیر [illegible]

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — زحمت سپه سگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بر خوان آیت — از بار سپید شد بزنا خورده

ایضاً

ای قدر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر روشش — تا کور شده دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد — در آتش وهم در آب خلد لانش نهاد
چون بر دست نهاد بر رگم گفتا آه — تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه سبب جهان کاربسی عالی کرد — لیک آن آهنگی که کعبتین خالی کرد
وان آهنگی که سر بوجهل برید — وان آهنگی که دماغ خطائی کرد

ایضاً

گرچه همه عهد بندگی بنمایم — ور عشق تو پیش کس زبان نگشایم
پس پیشه آب آمد این قصه من — با آب دو چشم تر خود برمی‌آیم

ایضاً

چون در بهوست صرف شد این عمر دراز — در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست که من — گر می‌طلبش کنم نمی‌یابم باز

ایضاً

آن خط که ترا روی همی آراید — طوطی ست که بر بوی شکر می آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید — زان پیش که طوطی شکر بر باید

ایضاً

ای زلف تو ام در تب و تاب افکنده — بر بخت تو ام چشم تو در خواب افکنده
در دولت تو ز کوری دشمن را — چون خال تو ام چشم تو در آب افکنده

ایضاً

رخسار یار هست اسیر ستمی — هم یار سعادت است و هم مرد همی
مباش کس که کند از رخ او زلف تهی — کو را نبود چو خال تو سیهی

ایضاً

ای دیده بانکه دعاست سپر تو — [illegible] زیادتر از جهان سپر تو
با دشمن تو با قلم شمشیر [illegible] — [illegible] دل با من بانضمامی سپر تو

ایضاً

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو نباشد گیتی نفسی
آوازه نوبت تو بر کس نرساد — لیکن برساد از تو نوبت بکسی

ایضاً

چندان ز غمت آمیخته ام آتش و آب — در دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی خوی که بر آن رخسار است — در یکدیگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

هر جوی که بر روی جهان جی کندم
از دیده کنون آب در وی بندم
بی ابروی تو چو بوده ام یکچندی
اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز عین حورای نژاد
بر روی تو ابروی ترا خم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید
بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت
پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پاسی تو گرچه درازست و بری
هم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست
یکذره غمت به ز هزاران شادیست
از ما گله میکنی ولیکن ما را
از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم
نی طاقت درد دل نهفتن دارم
افگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب
کز تنگدلی سر شکفتن دارم

خاتمة الطبع

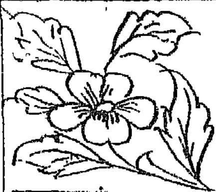
پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم برای روشن سوادان دفتر شناس بیاض سخن محتجب مبادکه از روز اجرای
مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع خیرسگالی خاص و عام باشاعت فواید کتب

از علوم هر قسم متأمل بوده ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود
بصرف زر کثیر و یا بتکلیف دهی احباب علم دوست همت بر گماشته نادر نادر کتابی از
هر علم و فن بمفید عام و سودمند انام بهم رسانیده تا امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری
از کلیات اساتذه فارسی گو که وجودش از کمیابی عنقا مثال بود درین مطبع به طبع رسیدند
مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی
شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات
نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات
قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از مدتی بتلاش کلیات حکیم ابونصر
ظهیر فاریابی که از کملای سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری درینولا از تایید غیبی [illegible] از
نسخهٔ جامع کلیات قصائد و قطعات و رباعیات بدین صفت دستیاب شد که مولوی محمد حلیم صاحب
نخستین چند نسخهٔ قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه‌ها را مرتفع ساخته همین یک نسخهٔ
جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هرگونه موشگافی و دیده‌ریزی
بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ
نداشتند و جابجا به تسوید پیشی دقیق همت گماشتند همانا این کلیاتیست جامع قصائد و قطعات
و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اقلیم سخن واقف رموز هر فن نازک خیال زبان آور بی مثال
حکیم ابونصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایهٔ بلاغت
و فصاحت لفظش بسی بارجمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین
در کمالات علوم حکمیه فلسفیه همپایه‌اش نبود ازینجهت ویرا ملقب صدر الحکما لقب کردند
مادح سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت آتابک ابوبکر

ن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور یکتامی روزگار سنه ۵۹۸ هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور الصدر با صفات متذکره کوشش بسیار بهم رسید پس طرزش برخوبی جامعیتش واقف گردیدند بسیار پسندیدند استمداد و تبلیغش از حد گذشت شکر ایزد را که درینولا النقل ازان کلیات جامع حرف بحرف شده همین کلیات قصائد ظهیر فاریابی بحسن خط با تقطیع موزون و مناسب به صحت تمام بفیض توجه سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو در مطبع نامی بماه نومبر سنه ۱۸۷۷ع مطابق ماه شوال سنه ۱۲۹۴ هجری بحلیهٔ انطباع آراسته شد



از صانع کن فکان امیدست که
مقبول و پسند عالمش گرداند
بمنه و کرمه آمین



قطعات تاریخ طبع

از افکار جهبندی فکر رسا سخنور نازک خیال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل
سررشته دار مطبع

چون نظم ظهیر فاریابی	کو بود به فلسفه ماهر
شد طبع بگفت سال عاقل	نظمی زیبا و پاک نادر

۱۲۹۴ هجری

ایضاً

خوشا طبع شد کلام ظهیر	ببلاغت فزون تر از سحبان
از پی سال طبع او عاقل	چه کلام ظهیر خاکسید بعنوان

۱۲۹۴ هجری

ایضاً نثر خاتمة الطبع کلیات ظهیر فاریابی نتیجهٔ جودت طبع بلند و ثمرهٔ دوحهٔ فکر ارجمند سخنور با تمکین جناب قاضی محمد علیم الدین صاحب متوطن شهسه ضلع گورگانوه مبتیل راج کروی

خدای سخن آفرین را سپاس که شائقان سخن را نوید تازه که دریه . سانحه فرخی آغاز و همایون انجام کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیدهٔ زبان آوران مشهور به بیمثالی و لاجوابی اعنی کلیات [illegible] فاریابی غازهٔ انطباع بر رخ [illegible] ملبس صحت و مزید احتیاط صورت انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطف انگیزش دل از دست می برد و تصدیق مقوله ع دیوان ظهیر فاریابی * در کعبه بدزد اگر بیابی * می کنند هر چند این کتاب عدیم المثل از نایابی نشان عنقا میداد و بجز نام نشانش جائی نظر نمی افتاد فاما همت بلند نهمت امیر کبیر مربی سخنوران روزگار قدردان زبان آوران هر دیار در امصار مشهور نزدیک و دور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار سلمه الله تعالی به انطباع این نامهٔ نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد *

لراقمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت *	دائم بجهان باد بشان و شوکت
وان مطبع عالیش که بجریست ز فیض	پیوسته روان باد به موج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر زود گرد آیند به خریداری این متاع گران بها به نقد جان نیز دریغ ننمایند زیاده ازین طوالت موجب ملالت ست لهذا تاریخ انطباع ختم عبارت ست والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامهٔ مطبوع جهان	شد طبع به طرز خوب در عهد زمان
تاریخ سن طبع تست ملهم گفتا	[illegible] ظهیر [illegible] ان ۱۲۹۴ھ